

سایه شکنندہ

ڈرر سیمنون

حسن زیادلو



سایه شکننده

نویسنده: ژرژ سیمنون

مترجم: حسن زیادلو

Simenon, Georges	سیمنون، ژرژ، ۱۹۰۳-۱۹۹۰ م
سایه شکننده / ژرژ سیمنون؛ حسن زیادلو مترجم. - تهران: هزار افسان، ۱۳۸۶.	
۱۷۶ ص.	
ISBN 978-964-91746-6-2	۲۵۰۰۰ ریال
L'ombre chinoise	فهرستویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی	
۱. داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م. زیادلو، حسن، ۱۳۲۳ - مترجم.	
۸۴۳/۹۱	PQ ۲۶۲۳ / ۸۷ س ۱۷
	۱۳۸۶
۸۵-۴۵۸۲۶ م	کتابخانه ملی ایران

انتشارات هزار افسان

نام کتاب: سایه شکننده

نویسنده: ژرژ سیمنون

مترجم: حسن زیادلو

چاپ اول: ۱۳۸۶ - شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه - چاپخانه: سمارنگ

ISBN : 978-964-91746-6-2

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۱۷۴۶-۶-۲

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

تلفن: ۶۶۴۰۸۷۷۶

مقدمه و معرفی

ژرژ سیمنون متولد ۱۹۰۳ در لیژ بلژیک است. او از سن شانزده سالگی کارش را به عنوان روزنامه نویس در گازت دو لیژ، آغاز کرد. از او تاکنون ۲۱۲ نول منتشر شده است، که هشتادتای آن مربوط به ماجراهای کاراگاه مگره می باشد. آثار ژرژ سیمنون تأثیر عمیقی بر سینمای فرانسه داشته و از بیشتر از چهل داستان او فیلم های سینمایی تهیه شده است. نول های سیمنون عمیقاً روانکاوانه ای هستند. او ترس ها، کشش ها و گرایش هائی را توصیف می کند که در زیر نقاب زندگی عادی پنهان است و ناگهان با انفجاری به خشونت و جنایت منتهی می شود. آندره ژید نویسنده معروف فرانسوی درباره اش گفته. «شما در شهرت کاذبی زندگی می کنید، درست مثل بودلر یا شوپن. ولی هیچ چیز مشکل تر از آن نیست که مردم را وادارید به اولین احساسات شتابزده اشان در مورد شما بازگردند. شما هنوز اسیر اولین موفقیت های خود هستید و تبلی ذهنی خوانندگانتان نقطه پایانی بر افتخارات شماست.» و فرانسوا موریاک درباره او گفته است. «گمان می کنم جرأت آن را نداشته باشم که مستقیماً به عمق کابوس هائی فرو بروم که سیمنون با آن مهارت پایان نیافتنی اش

رسم می‌کند.»

سیمنون در سال‌های آخر عمر نویسندگی را رها نموده و در یک مجتمع آپارتمانی در سویس اقامت نموده بود که سرانجام در سال ۱۹۹۰ در همانجا از دنیا رفت.

نکته دیگری که ذکر آن در این مقدمه ضروری به نظر می‌رسد سیاست کلی این دفتر نشر در چاپ و عرضه این مجموعه رمان‌ها می‌باشد. این دفتر انتشاراتی در نظر دارد به منظور تکمیل مجموعه کتاب‌های علاقمندان به رمان‌های پلیسی مجموعه کاملی از تمامی آثار منتشره از نویسندگان آثار بارزش در طول قرن بیستم میلادی را چاپ و منتشر نماید.

این مجموعه شامل آثاری از نویسندگانی همچون دشیل همت، ریموند چندلر، میکی اسپیلن، الری کوئین، لسلای شارتریس، و بسیاری دیگر می‌گردد.

این موضوع از آن جهت در این مقدمه یادآوری گردید که ضمن عرضه این نامها و وعده انتشار آن در آینده نسبتاً نزدیک از علاقمندان به این سبک کتاب‌ها درخواست نمایم تا با ارائه نظرات خود نسبت به تشویق این دفتر نشر در چاپ کتاب‌های بعدی اقدام نماید

با سپاس از نظرات خوانندگان محترم
انتشارات هزارافسان

سایه‌ای پشت پنجره

ساعت ده شب بود. دروازه آهنی باغ بسته بود. میدان وژ Vosges در زیر انعکاس خفیف نور اتومبیل‌ها بر روی آسفالت و صدای پایان نیافتنی فواره‌هایش، از رهگذر خالی بود. درختان بی‌برگ و طرح یکنواخت و مشخص بام‌ها در مقابل آسمان سایه می‌انداخت.

در زیر تاق‌نمایی که به صورت کمربندی هراس‌آور اطراف میدان را احاطه کرده بود، تعداد کمی چراغ روشن بود. این‌ها متعلق به سه یا چهار مغازه بودند. بازرس مگره خانواده‌ای را دید که در یکی از آن مغازه‌ها مشغول خوردن بودند. جمع به هم پیچیده‌اشان همچون گلهای به هم بافته یک دسته گل عزاداری بود.

او سعی کرد شماره بالای سردرها را بخواند، ولی به زحمت به آن سوی مغازه با آن دسته گل عزاداری رفته بود که هیکل ریزنقش زنانه‌ای از تاریکی بیرون جهید.

«شما همان کسی هستید که من از پشت تلفن با او صحبت کردم؟»
او بایستی مدتی طولانی در آنجا به مراقبت ایستاده باشد. علیرغم

سرمای سوزآور ماه نوامبر، کتی به روی پیش بندش نپوشیده، دماغش قرمز و چشمانش مضطرب بود.

در فاصله‌ای کمتر از صد متر در کنار خیابان بئارن Beam پلیسی با لباس یونیفورم سرخدمت بود.

مگره غرغرکنان پرسید. «به او چیزی نگفتید؟»

«نه! به خاطر مادام سن مارک که دارد بچه‌اش را به دنیا می‌آورد... نگاه کنید، آن ماشین دکتر است. آن‌ها مجبور شده‌اند با عجله دنبالش بفرستند...»

سه اتومبیل با چراغهای پهلویی روشن و چراغ قرمزی که در عقب آن می‌درخشید، در کنار پیاده رو پارک شده بودند. رنگ زرد کم‌رنگ نامشخصی در اطراف آسمان موج می‌زد، حدود آن محلی که ابرها به صورتی بی‌هدف در محوطه وسیعی که غرق در نور ماه بود حرکت می‌کردند، این‌ها احتمالاً نشانه‌ای از نزول برف از آسمان بود.

سرایدار از زیر تاق‌نمایی که یک لامپ ۲۵ وات بر سر آن روشن بود، عبور کرد و به سمت مجموعه آپارتمان‌ها رفت.

«دلیلش را توضیح خواهم داد... اینجا حیاط ساختمان است... برای رسیدن به هر قسمتی از ساختمان، به غیر از آن دو مغازه، مجبورید از اینجا عبور کنید... اینجا در سمت چپ اتاقک من است... به آنجا توجه نکنید... من وقت نکردم بچه‌ها را بخوابانم...»

و آنجا، در آشپزخانه کثیف دوتا بچه بودند. یک پسر و یک دختر. سرایدار بدان سمت نرفت. بلکه به ساختمان بزرگی که حتی در مقایسه با حیاط به آن بزرگی، ساختمانی بسیار فضا‌دار به نظر می‌آمد، اشاره کرد.

«آنجا است... حالا خودتان خواهید فهمید...»

مگره به این زن کوچک اندام خلواره که حرکت‌های شتابزده دستش به

اطراف، هیجان زدگی اش را آشکار می کرد، با نوعی حیرت نگاه می کرد. لحظاتی قبل در ساختمان مرکزی اداره پلیس به او گفته شده بود. «کسی پشت تلفن هست و می خواهد با یک بازرس پلیس صحبت کند.» از پشت تلفن صدای خفه و آهسته ای را شنید. او مجبور شد سه یا چهار بار تکرار کند. «بلندتر صحبت کنید!... من چیزی نمی شنوم!...» «نمی توانم... من از مغازه توتون فروشی صحبت می کنم... آخر...» و سپس آن خبر که او را از جاپراند.

«فوراً بایستی کسی را بفرستید به شماره ۶۱ در میدان وژ... بله... گمان می کنم جنایتی اتفاق افتاده باشد... ولی فعلاً اجازه ندهید این ماجرا به گوش کسی برسد!...»

و اکنون سرایدار داشت به پنجره های دراز طبقه اول اشاره می کرد. از پشت پنجره ها سایه هائی دیده می شد که به این طرف و آن طرف حرکت می کردند.

«آنجا است.»

«محل جنایت؟»

«نه! مادام سن مارک دارد بچه اش را به دنیا می آورد... بچه اولش است... او چندان قوی مزاج نیست... می فهمید که؟...»

و حیاط اکنون حتی از میدان وژ هم تاریک تر بود. زیرا آنجا فقط به وسیله یک لامپ که به دیوار زده شده بود، روشن می شد. به نظر می آمد که پشت آن در شیشه دار پلکانی قرار داشته باشد، پنجره هائی در این سو و آن سو روشن بود.

«خوب، این موضوع جنایت چیست؟»

«خوب، در ساعت شش کارکنان کوشه به خانه هایشان رفتند...»

«یک لحظه، این کوشه چه هست؟»

«آن ساختمان انتهائی... یک آزمایشگاه که در آن سرم می سازند...
حتماً بایست اسمشان را شنیده باشید... سرم های دکتر ریویر...»
«آن پنجره روشن؟»

«یک لحظه صبر کنید... امروز سی ام است... پس مسیو کوشه
آنجا است... معمولاً پس از آنکه اداره تعطیل می شد، او تنها باقی می ماند...
او را از پنجره در حالی که در صندلی دسته دار نشسته بود، می دیدم... نگاه
کنید...»

آنجا پنجره ای بود با شیشه های مات. با سایه ای غریب در پشت آن،
شبییه مردی که روی میز کارش قوز کرده است.
«خودش است؟»

«بله... حدود ساعت هشت، موقعی که رفتم تا سطلهای آشغال را خالی
کنم، به صورت اتفاقی نگاهی به بالا انداختم... او داشت می نوشت... شما
همین حالا هم می توانید دست او را ببینید که مداد یا قلمی به دست
دارد...»

«جنایت در چه ساعتی...؟»

«فقط یک لحظه! من از پله ها بالا رفتم تا احوال مادام سن مارک را
پرسم... موقعی که داشتم پائین می آمدم دوباره سر بالا کردم... او به همان
حالتی بود که الان هست. به طوری که من حتی فکر کردم بایستی به همان
صورت به خواب فرو رفته باشد...»

مگره کم کم داشت احساس بی حوصلگی می کرد.

«... بعد از حدود یک ربع ساعت دیگر...»

«بله، بله! او در همان جای اولش بود! برو سر اصل مطلب...»

«فقط همین... می خواستم سر در بیاورم... من در اتاق کارش را
کوبیدم... و چون جوابی نیامد، به درون رفتم... او مرده بود. خون همه جا

را گرفته بود...»

«چرا به کلاتری محل اطلاع ندادید؟ همین نزدیکی است، در خیابان
بشارن...»

«آن وقت همه‌اشان با لباسهای نظامی‌اشان اینجا می‌آمدند و مزاحم
تمام ساکنین خانه می‌شدند! من به شما گفتم که مادام سن مارک...»
مگره هر دو دستش را در جیب کرده و پیپ را بین دندانهایش گرفته
بود. سر بالا کرد و پنجره‌های طبقه اول را نگاه کرد و احساسی به او دست
داد که حادثه‌ای در شرف وقوع است، زیرا سر و صدا و هیاهو رو به
افزایش بود. صدای باز شدن دری به گوش رسید و صدای پائی از پله‌ها
پائین آمد. هیکل بلند و عریضی در حیاط ظاهر شد. و سرایدار بازوی
کاراگاه را لمس کرد و محترمانه زمزمه کرد.

«ایشان مسیو سن مارک هستند... ایشان قبلاً سفیر بوده‌اند...»
و مردی که چهره‌اش به روشنی قابل دیدن نبود، درنگی کرد، چند
قدمی برداشت و دوباره ایستاد و نگاه خیره‌اش را به پنجره اتاقش دوخت.
«حتماً آن‌ها از آپارتمان به بیرونش فرستاده‌اند... مدتی قبل هم همین
کار را کردند... بیائید... اوه خدای من، باز آن‌ها آن گرامافونشان را به کار
انداخته‌اند. آن هم درست بالای سر خانواده سن مارک!...»

پنجره کوچکتری در طبقه دوم بود که از آن نور کمتری می‌تراوید. این
پنجره بسته بود، و موزیک را بیشتر می‌شد حدس زد تا آن را شنید.
سرایدار، لاغر اندام و عصبی، با چشمهای قرمز و انگشتان لرزان به
طرف انتهای دیگر حیاط رفت و به ردیف کوچکی از پلکان و دری نیمه
باز اشاره کرد و گفت.

«خودتان خواهید دید، در سمت چپ است... من ترجیح می‌دهم
دیگر به آنجا بازنگردم...»

دفتر ظاهری کاملاً معمولی داشت، با مبلمانی روشن و کاغذ دیواری از جنس ساده.

و مردی چهل و پنج ساله، نشسته بر یک صندلی دسته دار که سرش به روی کاغذهای پراکنده در جلوی او افتاده بود. او از سینه هدف گلوله قرار گرفته بود.

مگره با دقت گوش فراداد. سرایدار هنوز در بیرون منتظرش بود، و مسیو سن مارک همچنان در حیاط داشت به این سو و آن سو قدم می‌زد. هرچند وقت یکبار اتوبوسی از میدان عبور می‌کرد و سرو صدای آن در سکوت بعد از آن انعکاسی شدید داشت.

بازرس به چیزی دست نزد. او فقط از این اطمینان حاصل کرد که اسلحه در دفتر به جای گذاشته نشده و همانطور ایستاده سه، چهار دقیقه اطرافش را نگریست. و سپس درحالی که به نرمی به پیش پک می‌زد با قیافه‌ای عبوس از آنجا بیرون آمد.

«خوب؟»

سرایدار هنوز آنجا بود و با صدائی زمزمه مانند با او صحبت می‌کرد.
«هیچ! مرده است.»

«آنها همین چند لحظه پیش از بالا دنبال مسیو سن مارک فرستادند...»
در آن آپارتمان رفت و آمد زیادی در جریان بود. دری محکم به هم خورد و کسی دوید.

«او آن قدر زن شیرینی هست!»

مگره غرشی کرد. «اوه، حتما.» و پشت گردنش را خاراند. «فقط کارش به این موضوع مربوط نیست. هیچ به فکر می‌رسد چه کسی ممکن است به دفترش رفته باشد؟»

«من؟ من از کجا بدانم؟...»

«خواهش می‌کنم! تو بایست بتوانی مستأجرین را هنگام عبور از اتاقک ببینی.»

«بایستی بتوانم! البته اگر صاحب ملک، محل اقامت مناسبتری در اختیارم می‌گذاشت و در مورد روشنائی این قدر خسیس نبود... من فقط می‌توانم صدای پای آن‌ها را بشنوم، و در شب از سایه‌اشان آن‌ها را حدس بزنم... البته بعضی صدای پاها را می‌توانم تشخیص بدهم...»

«و از ساعت شش تا حالا متوجه هیچ چیز غیرعادی نشده‌اید؟»
 «هیچ چیز! تقریباً همه مستأجرین پائین می‌آیند تا سطل خاکروبه خود را خالی کنند... محلش هم آنجاست. سمت چپ اتاقک من... آن سه سطل آشغال را می‌بینید؟... ولی گمان نمی‌کنم آن‌ها قبل از ساعت هفت شب از خانه‌هایشان بیرون بیایند...»

«و هیچکس هم از طریق در ورودی به داخل نیامد؟»
 «چطور از من توقع دارید همچو چیزی را بدانم؟... بدیهی است که شما وضعیت ساختمان را نمی‌شناسید. اینجا بیست و هشت مستأجر دارد... البته تازه اگر کارکنان کوشه را به حساب نیاوریم که دائماً در حال آمد و رفت هستند...»

صدای گام‌هائی از سمت در ورودی آمد. مردی که کلاه لبه داری به سر داشت، به داخل حیاط آمد و به سمت چپ پیچید و به طرف سطل‌های آشغال رفت، یکی از آنها را که خالی بود بلند کرد. علیرغم تاریکی او بایستی مگره و سرایدار را زیر چشمی دیده باشد، زیرا لحظه‌ای برجای بی‌حرکت ماند و سرانجام گفت: «چیزی برای من نداری؟»
 «هیچ چیز، مسیو مارتن...»

و مگره سؤال کرد: «او کی‌یه؟»

«مسیو مارتن، در اداره انحصار وراثت یک کارمند است. او با

همسرش در طبقه دوم زندگی می‌کند.»

«او چرا با سطل خاکروبه‌اش اینکار را کرد؟»

«تقریباً همه آن‌ها موقع خروج اینکار را می‌کنند. آن‌ها موقع خروج از منزل آن را با خود پائین می‌آورند و مجدداً موقع ورود آن را برمی‌دارند... شما آن صدا را شنیدید؟»

«کدام را؟»

«فکرش را می‌کردم... صدائی شبیه صدای گریه بچه... فقط اگر آن دو نفر در آن بالا گرامافون قراضه‌اشان را خاموش می‌کردند!... مسلم است که آن‌ها کاملاً اطلاع دارند که مادام سن مارک در حال به دنیا آوردن بچه‌ای است...»

و همچنان که کسی از پله پائین آمد، بدان سمت یورش برد.

«خوب دکتر؟... پسر است؟...»

«یک دختر.»

و دکتر خارج شد. صدای روشن شدن و حرکت ماشینش به گوش رسید.

خانه به زندگی عادی‌اش ادامه می‌داد. حیاط تاریک. در ورودی با چراغ کم سویش، پنجره‌های روشن و صدای مبهم موزیکی که از گرامافون شنیده می‌شد.

و مرد مرده همچنان در دفتر کارش کاملاً تنها بود و سرش به میان نامه‌های پراکنده فرو افتاده بود.

دفعه‌تاً صدای فریادی در طبقه دوم طنین افکند. فریادی جگر خراش شبیه صدای کسی که در خطر است و کمک می‌خواهد. ولی سرایدار حتی از جای خود نجنبید، فقط هنگامی که در اتاقکش را باز می‌کرد آه کوتاهی کشید.

«اوه خدایا، دوباره آن زن دیوانه...»

سپس خودش هم فریادی کشید. زیرا یکی از بچه‌هایش بشقابی را شکسته بود. در روشنائی چراغ، مگره چهره لاغر و خسته‌اش را دید و هیکلی که برآورد سن آن غیرممکن بود.

زن پرسید. «یکی قرار است که تمام آن تشریفات شروع بشود؟»
سیگار فروشی روبه‌رو هنوز باز بود و دقایقی بعد مگره در اتاقک تلفن را در آنجا به روی خود بست. او هم موقعی که دستوراتش را می‌داد، صدایش را پائین آورده بود.

«بله... دادستانی را خبر کنید... ۶۱... دقیقاً در کنار خیابان تورن است...»
و گروه فنی را هم خبر کنید... الو؟... بله. من در محل باقی می‌مانم...»
او چند گامی در پیاده‌رو حرکت کرد و ناخودآگاه راهش را به طرف در ورودی در پیش گرفت. و سرانجام محل نگهبانی‌اش را در وسط حیاط انتخاب کرد و به خاطر سرما سرش را عبوسانه در میان شانه‌هایش فرو برد.

نور پنجره‌ها شروع به خاموش شدن کرد. سایه مرد مرده هنوز به صورت طرحی مبهم از پشت شیشه یخ زده قابل دیدن بود.
یک تاکسی توقف کرد. هنوز دادستانی نیامده بود. زن جوانی شتابان عرض حیاط را طی کرد و رایحه‌ای از عطر از خود باقی گذاشت و در آن دفتر کار را با فشار باز کرد.

یک وجود واقعاً نازنین

به دنبال آن، یک سری سوء تفاهماتی پیش آمد که به وضعیت حالت مضحکی بخشید. زن جوان با کشف جسد، چرخشی به اطراف خود زد و هیکل تنومند مگره در چارچوب در به چشمش خورد. تداعی احساساتش در این لحظه، ناخودآگاه بود. اینجا جسد یک مرد قرار دارد، و آنجا هم قاتلش ایستاده است.

او با چشمانی خیره و هیکلی لرزان کیفش را از دستش رها کرد و دهانش را به فراخی گشود تا برای طلب کمک فریاد بزند. مگره فرصت جروبحث نداشت. او بازوی زن را گرفت و دستش را به روی دهانش گذاشت.

«هیسس!... اشتباه می‌کنی!... پلیس!...»

زن که در ابتدا از درک آنچه که شنیده بود عاجز بود، همچنان برای خلاصی از بند محکمی که در آن گرفتار شده بود، ادامه داد. او سعی کرد گاز بگیرد، و به دفعات از پشت سر لگد انداخت.

صدای پاره شدن چیزی ابریشمی به گوش رسید. این بند شانه لباسش

بود.

و سرانجام آرام گرفت. مگره تکرار کرد.

«بدون سروصدا... من خودم پلیس هستم... احتیاجی نیست که تمام خانه را بیدار کنی...»

حالت چشمگیر این جنایت، سکوت غیرعادی و آرامش حاکم بر صحنه آن بود، به طوری که بیست و هشت مستاجر خانه با وجود یک جسد در میانشان به زندگی عادی خود ادامه می دادند.

زن جوان داشت سعی می کرد به نحوی لباسش را درست کند.

«تو معشوقه اش هستی؟»

زن درحالی که در جستجوی سنجاقی برای زدن بند به لباسش بود، نگاه خیره و خشم آلودی به او انداخت.

«با او برای امشب قرار ملاقات داشتی؟»

«ساعت هشت در سلکت Select... قرار بود با هم شام بخوریم. و بعد

به تئاتر برویم...»

«موقعی که ساعت هشت در محل قرار پیدایش نشد، تلفن نکردی؟»

«چرا! ولی به من گفته شد که گوشی را از روی دستگاه برداشته اند.»

و هر دو همزمان نگاهشان را به روی میز دوختند، حتماً موقعی که مرد

به روی میز می افتاده، آن را انداخته بود.

صدای پاهائی از حیاط به گوش رسید. آن شب کمترین صدا، بیشترین

انعکاس را در حیاط داشت، انگار از صفحه ای که زیر آن خالی است صدا

در می آید. صدای سرایدار از درگاه خانه اش بلند شد، زیرا میل نداشت

که جسد را ببیند.

«بازرس، از کلاتری محل آمده اند...»

زن علاقه ای به دیدنشان نداشت. آنها، چهار یا پنج نفر، خودشان

به آن سمت آمدند. آن‌ها کوششی برای پنهان کردن حضورشان در محل نمی‌کردند. یکی از آن‌ها داشت آخرهای یک داستان خنده‌دار را تعریف می‌کرد. و دیگری همچنان که به دفتر نزدیک می‌شد، پرسید.

«جسد کجاست؟»

از آنجائی که کلاتر بخش بیرون بود، معاونش به جایش آمده بود. و مگره که اینک دستش بازتر شده بود قادر بود کنترل عملیات را کاملاً به دست بگیرد.

«افراد را در بیرون نگهدارید. من منتظر افراد دادستانی هستم. بهتر است مستاجرین به چیزی شک نکنند...»

و در مدتی که معاون داشت به اطراف دفتر نگاه می‌کرد، او بار دیگر به طرف زن جوان برگشت.

«اسمت چیه؟»

«نین... نین موانار، ولی همیشه مرا نین صدا می‌زنند...»

«خیلی وقت است که کوشه را می‌شناختی؟»

«حدود شش ماه...»

احتیاج به طرح سئوالات بیشتری نبود. نگاه کردن به او کفایت می‌کرد. دختری بود زیبا، با ظاهری هنوز کاملاً آشکارا بی تجربه. کاملاً مشخص بود که لباسش به وسیله یک خیاط خوب دوخته شده. ولی نحوه آرایش و طریقی که کیف و دستکشش را نگه می‌داشت، و نگاه گستاخانه‌ای که به مردم می‌انداخت، شغل او را که هنرمند کافه‌های شبانه بود، آشکار می‌کرد.

«رقاصی؟»

«بودم، در کافه مولن بلو...»

«و حالا؟»

«با او هستم...»

فرصت گریه کردن پیدا نکرده بود. ماجرا بسیار سریع اتفاق افتاده و به همین دلیل هنوز درک روشنی از اصل ماجرا پیدا نکرده بود.

«او با تو زندگی می کرد؟»

«واقعاً نه، آخر او متاهل بود... ولی با این وجود...»

«آدرس ت؟»

«هتل پیگال... خیابان پیگال...»

معاون اظهار عقیده کرد:

«در هر صورت صحبت از سرقت به میان نخواهد آمد.»

«چرا؟»

«نگاه کنید! گاو صندوق پشت سرش است! قفل هم نیست، ولی پشت

مقتول مانع از آن می شود که کسی بتواند در آن را باز نماید.»

نین که دستمال کوچکی را از کیفش بیرون کشیده بود، داشت در آن

فین می کرد و آن را به پره های دماغش می مالید.

لحظه ای بعد جو حاکم تغییر کرد. اتومبیل هایی در بیرون ترمز کرد.

صدای پاها و آواهایی در بیرون حیاط طنین انداز شد. و سپس موجی از

دست دادن ها، سئوالات و مکالمات پر سرو صدا. آدم های دادستانی

آمده بودند. دکتر پلیس داشت جسد را معاینه می کرد و عکاسان مشغول

عکسبرداری شان شدند.

این لحظات سختی بود که مگره بایستی طاقتش را می آورد. او در چند

کلمه آنچه را که بایستی بگوید، گفت و سپس دستهایش را در جیبش کرد

و به حیاط رفت. و پیش را روشن کرد و به دنبال کسی در تاریکی دوید.

این سرایدار بود که نمی توانست اجازه بدهد بیگانه ها در خانه اش

بی هدف این طرف و آن طرف بروند. و او نفهمد آنها دنباله چه چیزی

هستند.

مگره با لحنی دوستانه از او پرسید. «اسمت چیست؟»
 «مادام بورسیه... این آقایان قصد دارند خیلی اینجا بمانند؟... نگاه کنید، چراغ اتاق مادام سن مارک خاموش شده... حتما بایستی خوابش برده باشد... بیچاره...»

و همچنان که بازرس خانه را بررسی می کرد، متوجه روشنائی دیگری شد، با پرده ای کرم رنگ و طرح هیکل یک زن در پشت آن. زن، کوچک و لاغر اندام بود، درست مثل سرایدار. صدایش از آنجا قابل شنیدن نبود، ولی آشکار بود که در حالت خشم و غضب است. گاهی مواقع یکسره سیخ و بیحرکت می ایستاد و به کسی که قابل دیدن نبود، زل می زد. و سپس دفعه‌تاً شروع به صحبت و حرکات با دست و صورت می کرد، و قدمی به جلو برمی داشت.

«او کیه؟»

«مادام مارتن... همان کسی که داشت وارد می شد و او را دیدید، شوهرش بود... می دانید که، همانی که سطل خاکروبه را برداشت... همان کارمند اداره انحصار وراثت...»

«آنها اغلب با هم مرافعه می کنند؟»
 «آنها مرافعه نمی کنند... زن به تنهایی تمام داد و بیدادها را می کند... مرد حتی یکبار دهانش را باز نمی کند...»
 هر چند لحظه یکبار، مگره نگاه گذرائی به آن دفتر می انداخت که حدود ده مرد در آن از این سو به آن سو می رفتند. از درگاه دفتر افسر بازجو سرایدار را مخاطب قرار داد.

«بعد از مسیو کوشه، چه کسی صاحب مقام در این دفتر است؟»
 «مدیر عامل... مسیو فیلیپ. او در فاصله ای نه چندان دور از اینجا

زندگی می‌کند... در ایل سن لوئی...»

«او تلفن دارد؟»

«مسلماً...»

صدای مردی شنیده شد که داشت تلفن می‌کرد. در طبقه بالا، سایه مادام مارتن دیگر بر روی پرده قابل دیدن نبود. و از آن طرف هیکلی با ظاهری عجیب از پله‌ها پائین آمد، دزدانه از حیاط عبور کرد و روبه سمت خیابان به راه افتاد. مگره کلاه لبه دار و پالتو چرمی مسیو مارتن را تشخیص داد.

نیمه شب بود. دخترهایی که به آهنگ گرامافون گوش می‌دادند نیز چراغشان را خاموش کردند. جدا از دفاتر کار، تنها اتاقی که چراغش هنوز روشن بود، اتاق نشیمن خانواده سن مارک در طبقه اول بود، که سفیر سابق و ماما در میان بوهای ناخوشی آور شبیه بیمارستان با صدائی آهسته با یکدیگر مشغول صحبت بودند.

علیرغم دیری وقت، موقعی که مسیو فیلیپ پیدایش شد، کاملاً آراسته و مرتب بود. با ریشی تمیز و اصلاح کرده و دستکشهای جیر خاکستری در دست. او مردی حدوداً چهل ساله بود، قیافه‌ای جدی و ظاهری متشخص و تحصیلکرده داشت.

او حقیقتاً از شنیدن خبر متعجب و حتی شوکه شده بود. ولی به نظر می‌آمد که نوعی توداری در بروز احساساتش وجود دارد.

او آهی کشید و گفت. «با توجه به نوع زندگی‌ئی که داشت...»

«چه جور زندگی‌ئی؟»

«من اصلاً قصد ندارم چیزی علیه مسیو گوشه بگویم. به هر صورت چیزی هم برای گفتن علیه او وجود ندارد. او کاملاً آزاد بود عمرش را هرطور که می‌خواهد به سر بیاورد.»

«یک لحظه! آیا مسیو کوشه این واحد را شخصاً اداره می‌کرد؟»
 «به صورت غیرمستقیم هم نه. پایه اینکار را او گذاشت. ولی سرانجام روزی تصمیم گرفت تمام مسئولیتها را به من واگذار کند. عدم مداخله‌اش در کارها به حدی بود که من گاهی مواقع برای هفته‌ها نمی‌دیدمش. به عنوان مثال همین امروز من تا ساعت پنج منتظرش بودم. فردا روز پرداخت حقوق است، قرار بود کوشه پول لازم برای پرداخت حقوق کارگران را با خود بیاورد. حدود سیصد هزار فرانک. در حدود ساعت پنج من اجباراً رفتم و یک یادداشت روی میزش گذاشتم.»

یادداشت آنجا بود، یک کاغذ ماشین شده که زیر دستهای مقتول پهن شده بود. یک گزارش معمولی، پیشنهاد اضافه حقوق برای یکی از کارکنان و اخراج یکی از باریرها، و طرح تبلیغاتی برای کشورهای امریکای لاتین...»

مگره پرسید. «پس آن سیصد هزار فرانک الان بایستی اینجا باشد؟»
 «در گاو صندوق. دلیلش هم اینست که مسیو کوشه در گاو صندوق را باز کرده است. من و او تنها اشخاصی هستیم که کلید و شماره رمز گاو صندوق را داریم...»

ولی برای باز کردن گاو صندوق بایستی جسد را از جایش حرکت می‌دادند. و بنابراین آنها صبر کردند تا عکسبرداران کارشان را تمام کردند. دکتر پلیس عقیده‌اش را بیان کرد. کوشه از سینه هدف گلوله قرار گرفته و شاهرگش سوراخ شده بود. مرگ آنی بوده. شلیک احتمالاً از حدود فاصله سه متری انجام شده بود. محتمل‌ترین کالیبر گلوله ۶ میلی‌متر یا ۳۵/۰ بود.

مسیو فیلیپ داشت چیزهایی را برای افسر بازجو کننده توضیح می‌داد.

«ما فقط آزمایشگاه‌های مان اینجا در میدان وژ Vosges است. آنها پشت همین دفتر هستند.»

او دری را باز کرد و اتاقی با سقف شیشه‌ای پدیدار شد که هزاران لوله آزمایش در آن ردیف شده بود. مگره فکر کرد از پشت در دیگری صدائی را شنیده است.

«آنجا چه هست؟»

«خوکچه‌های هندی... و در سمت راست هم دفتر کار ماشین نویس‌ها و کارمندان است... ما دفتر دیگری هم در پاتن داریم که محصولات ما بیشتر از آنجا به بازار فرستاده می‌شود. البته شما با سرم‌های دکتر ریویر Riviere که در تمام دنیا شناخته شده است، آشنا هستید...»

«آیا این کوشه بود که آنها را به بازار عرضه کرد؟»

«بله! دکتر ریویر برای اینکار پولی نداشت. کوشه مخارج تحقیقاتش را تقبل کرد. حدود ده سال قبل او آزمایشگاهی را برپا کرد که البته از نظر مقیاس قابل مقایسه با این نبود...»

«آیا دکتر ریویر هنوز در اینجا شاغل است؟»

«او پنج سال قبل در یک حادثه رانندگی درگذشت.»

بالاخره جسد کوشه به بیرون انتقال یافت و موقعی که در گاو صندوق باز شد، همگی اظهار تعجب کردند. تمام پولی که در آنجا وجود داشت غیبش زده بود. فقط نامه‌های اداری در آن بود. مسیو فیلیپ توضیح داد.

«در اینجا نه فقط سیصد هزار فرانک بوده که مسیو کوشه حتماً با خودش آورده، بلکه شصت هزار فرانک دیگر نیز بود که به ما پرداخت شده بود، که من خودم آن را داخل گاو صندوق گذاشتم و یک کش هم به دور آن انداختم!»

در جیب‌های مقتول هم هیچ چیز وجود نداشت، یا در حقیقت دو

بلیت برای تئاتری در نزدیکی مادلین، نین با دیدن آن بغضش ترکید.

«این مال ما بود!... ما قرار بود با هم به آنجا برویم!»

کارها داشت به پایان می‌رسید. شلوغی و ازدحام افزایش یافته بود. عکاسان داشتند پایه‌های دراز دوربین‌شان را جمع می‌کردند، پزشک پلیس داشت دستش را در یک لگن که در یک قفسه پیدا کرده بود، می‌شست و افسر بازجو علاماتی دال بر بی‌حوصلگی از خود نشان می‌داد.

در همین دقایق هرچند کوتاه، و علیرغم این به هم ریختگی، مگره فرصتی یافت تا رو در روی مقتول قرار گیرد.

او مردی بود نسبتاً کوتاه، فربه و خوش هیکل و درست مثل نین، و علیرغم لباس خوش دوخت، ناخنهای مانیکور شده و پیراهن و البسه ابریشمی و دست دوزش، هیچگاه نتوانسته بود پوسته عامیانه‌اش را از خود دور کند.

موهای خوش فرمش به تدریج داشت کم پشت می‌شد. چشم‌هایش بایستی آبی بوده و حالتی کودکانه داشته باشد.

صدائی آه‌کشان از پشت سر مگره گفت.

«موجود واقعاً نازنینی بود!»

این نین بود که غرق در اشک و احساسات رقیقه به این طریق حضور خود را به مگره اعلام می‌کرد. او تا به حال به خاطر وجود هراس‌آور اعضای دادستانی، جرأت ابراز وجود پیدا نکرده بود.

«به خدا سوگند می‌خورم که وجود واقعاً نازنینی بود! به محض آنکه چیزی به فکرش می‌رسید که با آن مرا خوشحال کند... نه تنها من!... بلکه هر کسی! هیچگاه کسی را ندیدم که به اندازه او انعام بدهد... آنقدر که گاهی مواقع من او را سرزنش می‌کردم... به او می‌گفتم که مردم او را به

چشم یک هالو می بینند. و او می گفت.

«چه اهمیتی دارد؟»

کاراگاه موقرانه پرسید.

«او معمولاً شاد بود؟»

«کاملاً شاد... اما نه از اعماق وجود... می فهمید که؟... توضیحش مشکل است. او دائماً بایستی به این طرف و آن طرف برود و کاری انجام بدهد... اگر آرام و بی حرکت می ماند افسرده و مضطرب می شد...»
«همسرش؟...»

«او را یکبار و از فاصله دور دیده ام... چیزی علیه ش ندارم که بگویم...»
«کوشه در کجا زندگی می کرد؟»

«بلوار هاوسمان... ولی بیشتر اوقات به مولن می رفت. او در آنجا یک ویلا داشت...»

مگره نگاه سریعی به اطراف انداخت و سرایدار را دید که جرأت ورود به محل را نداشته و با علامت سعی در جلب توجهش را دارد. ظاهرش او را حتی ناشادتر از گذشته هم نشان می داد.
«می خواستم بگویم!... او دارد پائین می آید...»
«کی؟»

«مسیو سن مارک... او بایستی تمام این سرو صداها را شنیده باشد... امروز از همه روزها! اینهاش دارد می آید... فقط فکرش را بکنید!...»
سفیر سابق که لباس خانه به بر داشت، به نظر می آمد که از جلو آمدن اکراه دارد. او تشخیص داده بود که به دیدار یک پلیس می رود. بعلاوه جسد که در نزدیکی اش دراز شده بود را دیده بود.
او از مگره پرسید. «چه اتفاقی افتاده؟»

«مردی به قتل رسیده... کوشه. مالک آزمایشگاه سرم...» احساسی به

کاراگاه دست داد که مصاحبش از فکری ناگهانی تکانی خورد، انگار که چیزی به خاطرش رسیده است.

«شما او را می‌شناختید؟»

«نه... یعنی چیزهائی درباره‌اش شنیده‌ام...»

«و؟»

«هیچ! من چیزی نمی‌دانم... در چه ساعتی اتفاق افتاد؟...»

«جنایت در بین ساعات هشت و نه اتفاق افتاده...»

مسیو سن مارک موهای نقره‌ای سرش را صاف کرد، به مگره سری تکان داد و به سمت پلکانی به راه افتاد که به آپارتمانش منتهی می‌شد. سرایدار در گوشه‌ای باقی مانده بود. سپس رفت تا سرش را از پلکان به پائین خم کند و با کسی که در راهرو این طرف و آن طرف می‌رفت صحبت کند.

بازرس از او سؤال کرد. «او که بود؟»

«مسیو مارتن... او دنبال دستکش گم شده‌اش می‌گردد... همانطور که دیدید او هرگز بدون دستکش بیرون نمی‌رود. حتی اگر برای خرید سیگار از آن طرف خیابان باشد.»

اینک مسیو مارتن داشت در اطراف سطلهای خاکروبه پرسه می‌زد، او چند کبریتی روشن کرد و سرانجام با صرف نظر کردن از کارش دوباره راهش را تا بالای پله‌ها در پیش گرفت.

افراد پلیس در حیاط مشغول دست دادن با یکدیگر بودند. پلیس داشت محوطه را تخلیه می‌کرد. افسر تحقیقات چند کلمه‌ای با مگره سخن گفت.

«شما را با کارتان تنها می‌گذارم... البته شما ما را از وقایع مطلع خواهید

کرد...»

و مسیو فیلیپ همچنان رسمی همچون یک مدل لباس **«التعظیمی به بازرس کرد»**.

«بیش از این به خدمت من نیاز ندارید؟»

«فردا شما را خواهم دید... به گمانم شما در اداره اتان خواهید بود؟...»

«طبق معمول... دقیقاً سر ساعت نه...»

و سپس دفعتاً بدون آنکه کوچکترین واقعه‌ای رخ داده باشد، آن لحظه پر از کشش‌های احساساتی فرارسید. تمام حیاط یکسره غرق در تاریکی گردید، به غیر از آن لامپ کوچک گرد گرفته جلوی در ورودی.

در بیرون، اتومبیل‌ها در دنده قرار گرفته و بر روی اسفالت به پرواز درآمدند و چراغ‌های بالای سرشان، نوک درختان میدان وژ را برای لحظاتی روشن کردند. جسد مقتول دیگر آنجا نبود. دفتر ظاهری همچون محل‌های غارت شده را داشت. هیچکس به فکرش نرسیده بود چراغ‌ها را خاموش کند. و آزمایشگاه آن چنان غرق در نور بود که انگار گروهی در آن به کار شبانه اشتغال دارند.

و اینک همان سه نفر مانده بودند که در وسط حیاط کنار یکدیگر بودند. سه موجود غیرمتجانس که ساعتی قبل یکدیگر را نمی‌شناختند و اینک این‌طور به نظر می‌آمد که پیوندی مرموز آنها را به هم مربوط کرده است.

یا به عبارتی همچون اعضای یک خانواده که بعد از یک مراسم تدفین هنگامی که غریبه‌ها رفته‌اند، آنها باقی مانده‌اند! و هنگامی که مگره برای لحظه‌ای و به ترتیب نگاهی به چهره طعنه آمیز نین و حالت نحیف سرایدار انداخت. احساس گذرانی به او دست داد که تکانش داد.

«شما بچه‌هایتان را به رختخواب فرستاده‌اید؟»

«بله... ولی آنها خواب نیستند... آنها مضطرب هستند... به نظرم حس

می‌کنند که...»

مادام بورسیه می‌خواست که سئوالی بکند، سئوالی که از طرح آن احساس شرم فراوانی می‌کرد. ولی با این همه طرح آن برایش اهمیت فراوانی داشت.

«فکر می‌کنید که...»

چشمان زن سرایدار گردشی به اطراف حیاط کرد، انگار که نگاهش جلوی هر پنجره تاریکی توقف می‌کند.

«... که... کار کسی از اهالی خانه باشد؟»

و اکنون خیره در ورودی را نگاه می‌کرد. به آن دالان وسیعی که درش همیشه باز بود به استثنای یازده شب به بعد همان دری که از حیاط به خیابان مربوط می‌شد و راه دسترسی ساختمان و اهالی آن به تمام دنیای ناشناخته بیرون بود.

ولی با این وجود حالت ظاهری نین مانعی برای انجام اینکار بود، زیرا او هر چند لحظه یکبار نگاه خشم آلودی به بازرس می‌انداخت.

«مادام بورسیه، تحقیقات احتمالاً جواب سئوالتان را خواهد داد... ولی در حال حاضر یک چیز هست که مسلم به نظر می‌رسد، شخصی که سیصد و شصت هزار فرانک را سرقت کرده، همان قاتل نیست... دستکم محتمل هست، زیرا پشت مسیو گوشه به آن گاو صندوق بود... راستی، چراغ‌های آزمایشگاه امروز غروب روشن بود؟»

«یک لحظه صبر کنید... بله، همچو گمان دارم... ولی تعداد چراغها به اندازه حالا نبود... حتماً مسیو گوشه بایستی یکی دو تا از چراغها را برای رفتن به توالت روشن کرده باشد، زیرا توالت در گوشه انتهای ساختمان است...»

مگره رفت تا تمام چراغها را خاموش کند، در همان حال هر چند

جسد دیگر در خانه نبود، ولی سرایدار در همان وسط حیاط باقی ماند. در بازگشت، کاراگاه، نین را همچنان منتظر خود یافت. او صدائی را از پشت سرش شنید، صدای خراشیده شدن چیزی روی لبه پنجره.

ولی تمام پنجره‌ها بسته و تمام چراغها خاموش بودند. کسی حرکتی کرد، کسی در درون اتاقی تاریک او را می‌پایید. «فردا به دیدنتان خواهم آمد، مادام بورسیه... من قبل از آنکه ادارات باز شود اینجا خواهم بود...»

«تا دم در همراحتان خواهم آمد! بایستی در اصلی را قفل کنم...»
در پیاده رو نین گفت. «فکر می‌کردم شما ماشین دارید.»
به نظر می‌آمد زن مایل به ترکش نیست. چشمانش به روی زمین می‌خکوب شده بود، زن افزود. «حدوداً کجا زندگی می‌کنید؟»

«همین نزدیکی‌ها، بلوار ریشار لو نوار.»

«گمان می‌کنم مترو تعطیل شده باشد؟»

«من هم همین فکر را می‌کنم.»

«مایلم چیزی را به شما بگویم...»

«گوשמ به شماست.»

زن هنوز جرأت نمی‌کرد او را نگاه کند. از پشت سرشان صدای سرایدار آمد که در را کلون کرد و به سمت اتاق خودش به راه افتاد. در میدان پرنده پر نمی‌زد. فواره وسط میدان با صدائی همچون موسیقی، به اطراف آب می‌پاشید. ساعت شهرداری یک ضربه نواخت.

«به گمانم که فکر می‌کنید این کارم نوعی گستاخی است... درست نمی‌دانم درباره من چه فکر خواهید کرد... من به شما گفتم که ریمون بسیار دست و دلباز بود... او هیچ درکی از ارزش پول نداشت... هرچه من از او می‌خواستم به من می‌داد... می‌فهمید که؟...»

«خوب که چی؟»

«احمقانه است... من تا جایی که ممکن بود، از او کم چیز می‌خواستم... آنقدر معطل کردم تا این اتفاق برایش افتاد... به علاوه، از آنجایی که او همواره در کنارم بود، هرگز احساس کمبود چیزی را نکردم... امشب قرار بود با او شام بخورم... خوب!...»

«تو بی پولی؟»

زن اعتراض‌کنان گفت. «مسئله این نیست! حتی از اینهم احمقانه‌تر است! من قصد داشتم از او تقاضای مقداری پول بکنم. من امروز ظهر مقداری خرید کردم...»

زن در سگرات درد و رنج بود. او از نزدیک مگره را می‌پائید و آماده بود تا با اندک علامتی دال بر خنده تمسخرآمیز، حرفش را پس بگیرد. «هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد که او ممکن است سرقرار نیاید... من هنوز مقداری پول در کیفم داشتم... در مدتی که منتظرش بودم چند حلزون خوردم و بعداً چند خرچنگ... سپس تلفن کردم... و در موقعی که به اینجا رسیدم دریافتم که به زحمت پول کافی برای پرداخت کرایه تاکسی دارم...»

«در خانه چه؟»

«من در هتل زندگی می‌کنم...»

«منظورم محلی است که پولهایت را آنجا می‌گذاری...»

«من؟»

و خنده‌ای کوچک و عصبی وار کرد.

«برای چه؟... اصلاً به فکرم می‌رسید؟... اگر همه‌چه پولی داشتم، از او

تقاضا نمی‌کردم...»

مگره آه بلندی کشید.

«تا بلوار بومارشه با من بیا. آنجا تنها محلی است که در این وقت در آنجا تاکسی پیدا خواهی کرد. قصد داری چکار کنی؟»

«هیچ... من...»

و در همان موقع لرزشی بدنش را فراگرفت. حقیقت مسئله این بود که او فقط یک لباس نازک ابریشمی به تن داشت.

«او وصیت نامه‌ای تنظیم نکرده بود؟»

«من از کجا بدانم؟... فکر می‌کنید موقعی که همه چیز بر وفق مراد است، کسی غصه همه چیزهایی را می‌خورد؟... ریمون وجود واقعاً نازنینی بود... من...»

و زن همچنان که گام برمی‌داشت در سکوت گریه می‌کرد. کاراگاه یک اسکناس صد فرانکی به داخل دست زن چپاند، یک تاکسی عبوری را صدا زد، و دندان قروچه‌ای رفت و دستهایش را با فشار در جیبش کرد و گفت.

«فردا به دیدنت خواهم آمد... گفתי هتل پیگال؟...»

موقعی که داخل رختخوابش شد، مادام مگره آنقدر بیدار شد که نیمه هشیارانه زمزمه کند. «امیدوارم چیزی به جای شام خورده باشی؟»

زوج ساکن هتل پیگال

روز بعد در ساعت هشت صبح موقعی که مگره خانه‌اش را ترک می‌کرد، سه کار مختلف داشت که بایستی یکی از آنها را انتخاب می‌کرد، هرچند هر سه آنها را می‌بایستی آنروز به انجام می‌رساند. دیدار دوباره از مدارک موجود در میدان وژ و سئوالاتی از افراد آنجا، دیداری از مادام کوشه که از ماجرا توسط پلیس محلی مطلع شده بود و سرانجام صحبتی مجدد با نین.

به محض آنکه از خواب برخاست، به اداره مرکزی پلیس تلفن زد و لیست اسامی مستاجرین و هرکسی را که از دور یا نزدیک با موضوع قتل در ارتباط بودند را داد، و خواست تا موقعی که به دفترش باز می‌گردد، اطلاعات مفصلی از آنها روی میزش ببیند.

بازار روز واقع در بلوار ریشار لو نوار در نهایت رونق خود بود. هوا آنقدر سرد بود که کاراگاه یقه مخمل پالتویش را بالا کشید. میدان وژ در همان نزدیکی بود. و او می‌بایست تا آنجا را پیاده برود.

ولی تراموای به مقصد میدان پیگال از کنارش گذشت و به این ترتیب

مگره در مورد مسیر عملیات خود تصمیم گرفت، او اول از نین دیدن می‌کرد.

بدیهی است که او بیدار نبود. شناسائی مگره در دفتر هتل با مقداری تشویش همراه بود.

«امیدوارم که درگیر مسئله نگران کننده‌ای نشده باشد؟ دختری با اینهمه خوش رفتاری!»

«او مهمان‌های زیادی دارد؟»

«فقط دوست مردش.»

«آن پیره یا آن جوانه؟»

«او فقط یک دوست دارد. او هم نه پیر است و نه جوان...»

هتل محل راحتی بود، با آسانسور و تلفن برای تمام اتاقها. مگره در طبقه سوم از آسانسور پیاده شد و ضربه‌ای به در شماره ۲۷ زد و صدای لولیدن کسی را در رختخواب شنید و صدای من و من کردن کسی بلند شد.

«چیه؟»

«نین، در را باز کن!»

دستی از زیر لحاف بیرون آمد و به روی در کشیده شد تا کلون را باز کند. مگره وارد اتاق تاریک شد، او چهره طعنه آمیز دختر جوان را دید و رفت تا پرده‌ها را بکشد.

«ساعت چند است؟»

«هنوز نه نشده... به خودت زحمت نده...»

زن داشت چشمانش را در مقابل نور زننده می‌مالید، در چنین موقعیتی دیگر زیبا نبود، و بیشتر شبیه یک دختر دهاتی بود تا یک معشوقه. او دو سه باری دست به روی صورتش کشید. و با نشستن به روی تخت خواب و

تکیه به متکا به کارش خاتمه داد. آخر سرگوشی تلفن را برداشت.
«لطفا صبحانه مرا بیاورید!»

«چه ماجرائی!... اینکه دیشب از شما اخاذی کردم به اتان برنخورد، درست است؟... چقدر احمقانه است!... من مجبورم بروم و جواهراتم را بفروشم...»

«چقدر داری؟»

زن به میز کمدش اشاره کرد که داخل جاسیگاری حاوی آگهی تبلیغاتی یک کالائی، چند انگشتری، یک دستبند، یک ساعت قرار داشت. همه آنها رویهم حدود پنج هزار فرانک می‌ارزید.

کسی داشت به در اتاق همسایه می‌کوبید. نین با دقت به آن گوش فراداد. و موقعی که ضربات مجدداً و مصرانه از سرگرفته شد، لبخند خفیفی بر لبهایش نشست.

مگره پرسید. «او کی یه؟»

«در بغلی؟ نمی‌دانم! اما اگر کسی بتواند آنها را در این ساعت روز از خواب بیدار کند...»

«منظورت چیست؟»

«هیچ! آنها هیچگاه زودتر از چهار بعد از ظهر از رختخواب بلند نمی‌شوند، آنهم شاید!»

«آنها مواد مصرف می‌کنند؟»

مژه‌های زن به علامت تصدیق به هم خورد، ولی شتاب زده افزود.
«امیدوارم قصد نداشته باشید از چیزی که من گفتم سوء استفاده کنید، درست است؟»

سرانجام به هر صورتی بود، در اتاق بغلی باز شد، نین هم در اتاقش را باز کرد و یک مستخدم با یک سینی محتوی شیرقهوه و نان شیرینی وارد

شد.

«با اجازه و معذرت از شما!»

دور چشم‌های زن گود افتاده بود. لباس خوابش شانه‌های لاغر و سینه‌های کوچک و نسبتاً شل و ولش را آشکار می‌کرد، که بیشتر شبیه دختر مدرسه‌های نابالغ بود. در مدتی که او قطعات شیرینی را در قهوه‌اش فرو می‌برد، گوشش به اطراف بود و انگار که علیرغم همه چیز بیشتر علاقمند بود بداند در اتاق بغلی چه دارد اتفاق می‌افتد.

زن دفعتاً و بدون مقدمه پرسید. «پای من هم در این ماجرا گیر است؟ اگر اسسم در روزنامه‌ها بیاید باعث دردسر فراوان خواهد شد، مخصوصاً برای مادام کوشه...»

و چون کسی ضربات آهسته و شتاب آلوده‌ای به در زد، نین صدا زد.
«بیائید تو!»

او زنی حدوداً سی ساله بود که یک پالتوی پوست به روی لباس خوابش انداخته و پاهایش برهنه بود. او به محض آنکه چشمش از پشت به هیکل ستبر مگره خورد، تقریباً گامی به عقب برداشت ولی سرانجام جرأتش را به دست آورد و پته پته کنان گفت.

«نمی‌دانستم که میهمان داری!»

بازرس موقعی که حالت کشیده حرف زدنش را که حاکی از خارج شدن آن از دهانی بسته بود شنید، از جاجست. او زن را که مشغول بستن در بود نگریست، او چهره رنگ پریده و پلکهای پف کرده زن را دید. نگاه سریع نین به او احساسش را در این مورد تأیید کرد. شکی نبود که او همان مصرف کننده مواد مخدر و ساکن اتاق بغلی است.

«چه اتفاق افتاده؟»

«هیچ! روزه یک میهمان دارد. پس من هم از وقت آزادم استفاده

کردم...» و روی لبه تخت نشست. و موقعی که نین آهی کشید، نگاه خیره‌ای به او انداخت.

«مگر ساعت چند است؟»

مگره گفت. «ساعت نه است. ظاهران این طور نشان می‌دهد که انگار کوکائین به شما نمی‌سازد!»

«کوکائین نیست... اِتر است. روژه می‌گوید این بهتر است و...»

زن سردش بود. او حرکتی کرد و روی رادیاتور خم شد و از آنجا بیرون را نگاه کرد. «دوباره می‌خواهد بیارد...»

تمامی صحنه افسرده و دلتنگی آور بود. یک شانه پر از موهای به هم پیچیده بر روی میز آرایش بود. جورابهای نین روی زمین افتاده بود.

«من مزاحمتان شده‌ام، مگر نه؟ ولی موضوع مهمی بود، ظاهراً... در مورد پدر روژه است که مرده...»

مگره داشت نین را نگاه می‌کرد و متوجه شد او دفعتاً از نگاه دزدانه به خود اخمی کرد، انگار فکری به ذهنش خطور کرده است. در همان لحظه زن که همچنان به صحبت کردن ادامه می‌داد، دستش را بالا آورد و فکورانه چانه‌اش را گرفت و زمزمه کنان به خود گفت.

«خوب، خوب!»

و بازرس از او پرسید. «شما پدر روژه را می‌شناختید؟»

«هیچگاه او را ندیده بودم... ولی... یک لحظه صبر کنید... می‌گویم که

نین، برای آن دوست تو اتفاقی نیافتاده، درست است؟»

نین و بازرس نگاههایی رد و بدل کردند.

«چطور. مگر؟»

«نمی‌دانم... کاملاً گیج هستم... دفعتاً به فکرم رسید. چرا یک روزی

روژه به من گفت که پدرش با کسی در این هتل ملاقات کرده است...

اینکار توجهش را جلب کرد... ولی روزه ترجیح داد با او رو به رو نشود. و یکبار موقعی کسی داشت از پله‌ها بالا می‌آمد، او شتابزده به عقب برگشت و وارد اتاق خواب شد... حالا این احساس به من دست داده که این شخص اینجا آمده تا...»

نین از خوردن دست برداشت. به نظر می‌آمد که سینی روی زانویش جلوی دست و پایش را گرفته و چهره‌اش اضطرابش را آشکار می‌کرد. زن درحالی که نگاه خیره و ثابتش به انعکاس کورکننده نور بر پنجره ثابت مانده بود به آهستگی پرسید. «پسرش؟»

ولی زن دیگر با صدائی بلند گفت. «ولی با این همه!... این دوست توست که مرده!... ظاهراً علت آن جنایت بوده است...»
مگره پرسید. «نام فامیلی روزه، کوشه است؟»
هر سه با تشویش سکوت کردند.
«روزه کوشه، بله!»

سرانجام پس از سکوتی طولانی بازرس پرسید. «او چکار می‌کند؟»
در تمام این مدت صدای زمزمه‌های صحبت از اتاق بغلی به گوش می‌رسید.

«منظورتان چیست؟»

«شغل او چیست؟»

و زن جوان دفعه‌تاً متقابلاً پرسید. «شما پلیس هستید، مگر نه؟»
زن آشفته حال بود. احتمالاً او در دلش نین را ملامت می‌کرد که او را به سوی این دام رهنمون شده است.

نین گفت. «بازرس آدم بسیار مهربانی است.» و یک پایش را از رختخواب زمین گذاشت تا خم شود و جورابش را بردارد.
«بایستی حدس می‌زدیم!... پس تو قبلاً از موضوع اطلاع داشتی... قبل

از آنکه من وارد شوم...»

مگره گفت. «من هرگز قبلاً نام روزه به گوشم نخورده بود! حالا بایستی چند چیز کوچک را درباره اش به من بگوئید...»

«من چیز زیادی نمی دانم... ما فقط سه هفته است که با هم هستیم...»
«و قبل از آن؟»

«او با یک قد بلند مو قرمز بود که می گفت مانیکور است...»
«او هم کار می کند؟»

این جمله کافی بود که دست پاچگی او را آشکارتر کند. «نمی دانم...»
«به عبارت دیگر، او هیچ کاری ندارد... دست به جیبش خوب است؟»
به راحتی پول خرج می کند؟»

«خیر! ما تقریباً همیشه در یک رستوران ارزان، بهای ثابت غذا می خوریم... شش فرانکی...»

«آیا او گاهی از پدرش حرف می زند؟»

«همانطور که به شما گفتم، او فقط یکبار درباره پدرش با من حرف زد...»

«ممکن است درباره کسی که اکنون به دیدنش آمده برایم حرف بزنی؟»
آیا او را قبلاً ملاقات کرده بودی؟»

«نه! او یک مرد است... خوب، نمی دانم ظاهرش را چطوری برایتان توصیف کنم. من اول او را به جای یک طلب جمع کن عوضی گرفتم. و موقعی که اینجا آمدم فکر کردم که او این کاره است... آخر روزه بدهکاری دارد...»

«آن مرد خوش لباس است؟»

«خوب... من کلاه ملون و پالتوی پوست گوزنش را دیدم، دستکش هم

داشت...»

در مشترکی دو اتاق را به هم مربوط می‌کرد که در پشت پرده‌ای پنهان بود و احتمالاً از هر دو طرف بسته بود. مگره می‌توانست گوشش را به این در بچسباند و همه چیز را بشنود، ولی از انجام این کار در حضور دیگران کراهت داشت.

نین لباسش را پوشید، تنها توالتی که کرد مالیدن مقداری کرم مرطوب کننده به صورتش بود. زن عصبی بود و با تندی و سرعت به اطراف حرکت می‌کرد. آشکار بود که کنترل از دستش خارج شده و منتظر بود که هر آن فاجعه ناخوشایندی برایش اتفاق بیفتد و او نه تنها توانائی مقابله با آن را نداشت، بلکه حتی قدرت درک آن را هم در خود نمی‌دید.

ولی آن دیگری آرام‌تر بود، احتمالاً شاید به خاطر آنکه هنوز تحت تأثیرِ اِتر بود و شاید هم به خاطر اینکه در برخورد با اینگونه مسائل تجربه بیشتری داشت.

«اسمت چیست؟»

«سلین.»

«چه شغلی داری؟»

«قبلاً به عنوان سلمانی در خانه‌ها کار می‌کردم.»

«در واحد ضربت اداره پلیس سابقه داری؟»

زن بدون نجیدگی خاطر، سری به علامت نفی تکان داد. زمزمه صحبت‌ها هنوز از اتاق بغلی قابل شنیدن بود.

نین که لباس رویش را به تن کرده بود، نگاهی به اطراف اتاق کرد و دفعتاً بغضش ترکید و پته پته کنان گفت. «اوه، خدایا، اوه خدایا!»

سلین آهسته گفت. «ماجرای گیج کننده‌ای است. و اگر این مسئله واقعاً

یک جنایت باشد، حسابی گرفتار خواهیم شد...»

«دیشب ساعت هشت شب شما کجا بودید؟»

زن به فکر فرورفت. «یک دقیقه صبر کنید... ساعت هشت... درست است، من در سپانو بودم...»

«روژه هم با شما بود؟»

«نه... عملاً ما نمی‌توانیم تمام اوقات پیش هم باشیم... من مجدداً در نیمه شب در تاباتک در خیابان فوتن ملاقاتش کردم...»

«به شما نگفت که کجا بوده؟»

«من از او نپرسیدم...»

مگره می‌توانست از ورای پنجره، میدان پیگال را ببیند. با آن باغچه کوچک و پلاکاردهای تبلیغاتی برای کلوبهای شبانه. آنگاه دفعتاً برپا ایستاد و روبه سوی در به راه افتاد.

«منتظرم بمانید، هردویتان را می‌گویم!»

و از در بیرون رفت و در اتاق بغلی را کوبید و بدون آنکه منتظر جواب شود، دستگیره در را چرخاند.

مردی با لباس خانه روی تنها صندلی موجود اتاق نشسته و علیرغم باز بودن پنجره، اتاق از رایحه گیج‌کننده اِتر آکنده بود. مرد دیگر به اطراف حرکت می‌کرد و دست و سرش را تکان می‌داد. او مسیو مارتن بود که مگره دیروز او را در حیاط نزدیک میدان وژ دوبار ملاقات کرده بود.

«خوب، پس بالاخره دستکش‌تان را پیدا کردید!»

و مگره دستهای کارمند اداره انحصار وراثت را مورد دقت قرار داد، و او هم رنگش آنچنان پرید که مگره برای یک لحظه فکر کرد که نزدیک است غش کند. لبهایش می‌لرزید. او کوشش بیهوده‌ای کرد که حرف بزند.

«من... من...»

مرد جوان درون مبل، ریشش را نزده بود. چهره‌اش همچون مومیایی و دور چشمانش قرمز بود، لبهای آویخته‌اش ضعف شخصیت‌اش را آشکار

می‌کرد. او حریصانه از جام کنار دستش آب می‌نوشید.

«راحت باشید مسیو مارتن! هیچ انتظار نداشتم شما را اینجا ملاقات کنم، آن هم عملاً در چنین ساعتی که از شروع کار اداره‌تان ساعتها گذشته است.»

او مصاحبش را از سرتاپا نگریست. باید کوشش زیادی می‌کرد تا برایش احساس ترحم نکند. مرد بدبخت ظاهر بسیار محنت زده‌ای داشت.

از کفش‌ها تا کراواتش که با یقه‌ای جدا به پیراهنش وصل شده بود. مسیو مارتن یک مدل بی‌عیب و ایراد از کاریکاتور کارمندان دون پایه بود. ظاهر شسته و رفته و محترم با سیلی که حسابی روغن مالی شده، بدون حتی یک لکه غبار بر روی لباسش. کوچکترین تردیدی نبود که حتماً فکر می‌کرد دون شأنش خواهد بود که بدون دستکش بیرون برود. و اکنون نمی‌دانست با دست‌هایش چکار کند، چشم‌هایش در اطراف این اتاق به هم ریخته سرگردان بود، انگار که دنبال هوای تازه می‌گردد.

«مسیو مارتن، ممکن است از شما یک سؤال بکنم؟ شما چند وقت است که روزه کوشه را می‌شناسید؟»

اینک به جای وحشت، مرد از خود دست پاچگی نشان می‌داد.
«من؟»

«بله، شما!»

«خوب، از زمان ازدواجم!»

این کلمات را طوری گفت که انگار نوعی اعتراف شخصی است.
«متوجه نشدم!»

«روژه فرزند خوانده من است... فرزند زخم است...»

«و ریمون کوشه؟»

«چرا، بله... آخر...»

او به تدریج داشت احساس تسلط بر نفس را به دست می آورد.
«همسر من ابتدا زن کوشه بود... آن‌ها یک پسر داشتند، روزه...
موقعی که طلاق گرفت، من با او ازدواج کردم...»

اثر این حرف مثل آن بود که وزش شدید بادی، آسمان را از ابرها خالی کرده باشد. خانه در میدان وژ تغییر حالت داد. کاراکتر رخداده‌ها دگرگون شد. بعضی نکات واضح‌تر شد. و از طرف دیگر وقایع گنگ‌تر و آشفته‌تر گردید.

آن‌طور که مگره جرأت نکرد چیز بیشتری بگوید. احساس کرد که نیاز دارد افکارش را راست و ریست کند. او به نوبت به هر دو مرد که تشویش خاطرشان رو به افزایش بود، نگاه می‌کرد.

همین شب قبل، موقعی که خیره به پنجره‌های آپارتمان‌ها که از حیاط قابل دیدن بود نگاه می‌کرد، سرایدار از او پرسیده بود.
«گمان می‌کنید این کار کسی از اهل خانه باشد؟»

و سرانجام نگاه خیره زن سرایدار به روی در ورودی ثابت مانده بود. او امیدوار بود که جانی از آن راه وارد شده باشد، یعنی کار غریبه‌ای از بیرون خانه باشد.

ولی خوب، این‌طور نبود! این فاجعه مربوط به ساکنین داخل خانه بود! مگره قادر به بیان دلیلی برای این احساسش نبود، ولی به هر حال از آن مطمئن بود. ولی این چه جور فاجعه‌ای بود؟ او این را نمی‌دانست!

فقط احساس می‌کرد که نخهائی نامرئی که به نقاط مختلفی در فضا وصل شده‌اند، به محل‌های دیگری امتداد دارند. مثلاً یکی از میدان وژ به این هتل در خیابان پیگال، دیگری از آپارتمان مارتن به آزمایشگاه سرم سازی ریویر و از اتاق خواب نین به این زوج معتاد به مواد مخدر.

و احتمالاً ناخوشایندترین چیز، دیدن مسیو مارتن بود که همچون عروسی فریره‌ای درون این هزارخم تو در تو سرگردان بود. او همچنان دستکش‌هایش را به دست داشت. پالتوی پوست گوزنش خود تاکید تلویحانه‌ای بر موقعیت قابل احترام و منظم اجتماعی‌اش داشت. چشمان مشوشش ناموفقانه کوشش می‌کرد بر روی چیزی آرام بگیرد.

او من و من‌کنان گفت. «آمده بودم تا به روزه بگویم...»
«بله؟»

مگره به آرامی و نافذانه در چشمانش نگریست و انتظار کاملی داشت که مصاحبش از تشویش به خود بلرزد.

«همسرم پیشنهاد کرد، می‌فهمید که... شاید بهتر می‌بود اگر ما...»
«می‌فهمم!»

«روزه خیلی...»

مگره جمله‌اش را تمام کرد. «خیلی حساس است! او موجودی است شدیداً وابسته به دیگران!»

مرد جوان که اینک داشت سومین لیوان آبش را می‌نوشید، با نفرت نگاه خیره‌ای او را نگریست. او بایستی بیست و پنج ساله بوده باشد. ولی چهره‌اش از هم اکنون حالت یک درمانده را داشت و رنگ پلک‌هایش سفید شده بود.

ولی با اینهمه هنوز زیبایی مردانه‌ای داشت، و نوعی نگاه زیبا که بعضی از زنها آن را غیرقابل مقاومت می‌یابند. پوستش نرم و کشیده بود و حتی حالت افسرده و نیمه هشیارانه‌اش نوعی کیفیت شاعر مسلکانه داشت.

«روزه کوشه بگوئید بینم، شما اغلب به دیدن پدرتان می‌رفتید؟»
«هرچند وقت یکبار!»

«در کجا؟» و مگره نگاه عبوسانه‌ای به او انداخت.

«در دفتر کارش... و یا محل دیگری، در یک رستوران...»

«آخرین بار کی او را دیدید؟»

«درست نمی‌دانم... چند هفته قبل...»

«و شما از او تقاضای پول کردید؟»

«طبق معمول!»

«خلاصه‌اش کنم، شما طفیلی او بودید؟»

«او آنقدر پول داشت که...»

«یک دقیقه! دیشب حدود ساعت هشت کجا بودید؟»

در جوابش هیچ سایه‌ای از تردید وجود نداشت.

«در کافه سلکت!» و لبخند طعنه آمیزی زد که تلویحاً می‌گفت. «انگار فکر می‌کنید نمی‌دانم چطور باید گلیم خودم را از آب بیرون بکشم!»

«شما در کافه سلکت چکار می‌کردید؟»

«منتظر پدرم بودم!»

«پس به پول احتیاج داشتید! و می‌دانستید احتمال دارد که به کافه سلکت بیاید...»

«او تقریباً هر شب با معشوقه‌اش آنجا بود! به علاوه آنروز بعد از ظهر من صدای صحبت کردنش را از پشت تلفن شنیدم... آخر شما هرچه را که از آن‌سوی در گفته می‌شود، می‌توانید بشنوید...»

«موقعی که متوجه شدید که پدرتان ممکن نیست بیاید، به فکرتان خطور نکرد که به دیدنش در دفتر کارش در میدان وژ بروید؟»

«نه!»

مگره یک عکس مرد جوان را که توسط تعداد زیادی عکس‌های زنهای مختلف احاطه شده بود، از روی پیش بخاری برداشت. او آن را به

داخل جیبش چپاند و زیر لب گفت.

«با اجازه شما!»

«خواهش می‌کنم!»

مسیو مارتن شروع کرد. «مطمئناً شما معتقد نیستید که...»

«من مطلقاً به هیچ چیز معتقد نیستم. خوب شد یادم انداختید، چند

سؤال مختصر از شما بکنم. رابطه شما و همسرتان با روزه چطور است؟»

«او بیشتر اوقات به دیدن ما نمی‌آمد.»

«و موقعی که می‌آمد؟»

«او فقط چند دقیقه‌ای پیش ما می‌ماند...»

«آیا مادرش می‌داند او چه جور زندگی‌ئی را در پیش گرفته؟»

«منظورتان چیست؟»

«مسیو مارتن هالو بازی درنیاورید! آیا همسر شما می‌داند که پسرش

در مونیخ زندگی می‌کند و هیچ شغلی ندارد؟»

و کارمند اداره انحصار وراثت با تشویش به زمین خیره شد.

او آهی کشید و گفت. «من به دفعات سعی کردم و اداش کنم که شغلی

قبول کند!»

در این لحظه مرد جوان با بی‌حوصلگی شروع به ضرب گرفتن به روی

میز کرد.

«می‌خواستم خاطر نشان کنم که من هنوز در لباس خانه هستم و

اینکه...»

«ممکن است به من بگوئید آیا دیشب در سلکت کسی را دیدید که

قبلاً می‌شناختید؟»

«من نین را دیدم!»

«با او حرف هم زدید؟»

«اگر اشکالی نداشته باشد! من خطاب به او حتی یک کلمه هم نگفتم!»
 «او کجا نشسته بود؟»

«میز دوم از سمت راست بار.»

«مسیو مارتن، شما دستکش‌تان را کجا پیدا کردید؟ اگر من درست به خاطر داشته باشم، شما دیشب در اطراف ظروف آشغال دنبال آن می‌گشتید...»

مسیو مارتن خنده کوتاه پرتقلائی کرد.

«آنها در خانه بودند!... درست فکرش را بکنید، من بدون آنکه حواسم باشد با یک لنگه دستکش از خانه بیرون رفته بودم...»

«شما موقعی که میدان وژ را ترک کردید، کجا رفتید؟»

«من کمی در اطراف قدم زدم... در طول ساحل... من... من سردرد داشتم...»

«آیا شما مرتباً در شبها بدون همسرتان برای قدم زدن به اطراف می‌روید؟»

«گاهی مواقع!»

او در رنج و تقلا بود. و هنوز نمی‌دانست با دستهای دستکش دارش چه کند.

«قصد دارید همین الان سرکارتان برگردید؟»

«خیر! تلفن کردم و تقاضای یکروز مرخصی کردم. نمی‌توانم همسرم را در چنین وضعی تنها بگذارم!»

«خوب، پس حالا برگرد پیشش!»

مگره سرجایش ایستاد. مردک بیچاره دنبال دلیلی می‌گشت که به خروجش حالت آبرومندانه‌ای بدهد.

او آب دهانی قورت داد و گفت. «خدا حافظ روزه... من... من فکر

می‌کنم تو بایستی از مادرت دیدن بکنی...»
 ولی روزه فقط شانه‌ای تکان داد و با بی‌حوصلگی به مگره خیره شد.
 صدای پاهای مسیو مارتن در انتهای پله‌ها به خاموشی گرائید.
 مرد جوان هیچ چیز نگفت. دستش بلااراده فلاسکِ اِتر را در روی میز
 گرفته و هر چند وقت یکبار آن را کج می‌کرد.
 کاراگاه به آهستگی از او پرسید: «شما هیچ اظهاری ندارید که بکنید؟»
 «هیچ!»

«آخر، اگر شما چیزی برای گفتن داشته باشید، بهتر است که آن را
 اکنون اظهار نمائید تا بعدها...»

«من بعدها هم چیزی برای گفتن نخواهم داشت... بله! یک چیز، که من
 هم اکنون آن را خواهم گفت، شما دارید اشتباه احمقانه بزرگی را انجام
 می‌دهید...»

«راستی، از آنجائی که شما دیشب پدرتان را ندیدید، بایستی الان
 بی‌پول باشید؟»
 «راست گفتید!»

«خوب قصد دارید آن را از کجا تهیه کنید؟»
 «لطفاً غصه مرا نخورید... حالا اگر معذرت مرا می‌پذیرید...» و
 مقداری آب در لگن ریخت و شروع به شستن دست و رویش کرد.
 مگره فقط به عنوان فرمالیته، چند قدمی در اطراف اتاق برداشت،
 سپس آنجا را ترک کرد و به اتاق بغلی رفت. آنجائی که دوزن انتظارش را
 می‌کشیدند.

سلین از آن دیگری پریشان‌خاطرتر بود. و اما در مورد نین. او درون
 صندلی راحتی نشسته و گوشه دستمالش را می‌جوید و چشمهای بزرگ
 خواب‌آلوده‌اش به هیچ و پوچ در فضای بیرون پنجره خیره شده بود.

معشوقه روزه سئوال کرد. «خوب؟»
 «هیچ! حالا می‌توانید به اتاق‌تان برگردید...»
 «آیا واقعا این پدرش بود که...»
 و دفعه‌تاً با وقاری فزاینده با ابروان به هم پیوسته اخمی کرد و پرسید.
 «آنوقت در آنصورت آیا او سهمی از ارث خواهد داشت؟»
 و غرق در افکار بیرون رفت.
 در پیاده‌رو مگره از مصاحبش پرسید.
 «الان کجا دارید می‌روید؟»
 ابتدا ژستی مبهم و لاقیدانه و سپس:
 «دارم می‌روم به مولن بلو، بینم آن‌ها مرا به سرکارم برمی‌گردانند...»
 او آن زن را با عاطفه و علاقه می‌نگریست.
 «آیا از گوشه خیلی خوشت می‌آمد؟»
 «من که دیروز به شما گفتم، او موجود واقعاً نازنینی بود و از اینجور آدم‌ها در این دور و بر آنقدر زیاد نیستند که من بتوانم اسمشان را به زبان بیاورم! موقعی که فکرش را می‌کنم که یک حرامزاده...»
 دو قطره اشک پائین افتاد، همه‌اش همین بود.
 او گفت. «اینجاست!» و در کوچک پهلویی که محل ورود هنرپیشه‌ها بود را باز کرد.
 مگره که تشنه‌اش بود به داخل یک بار رفت و سفارش یک بتری داد.
 او می‌بایستی به میدان وژ هم می‌رفت. چشمش که به تلفن افتاد یادش آمد که هنوز سری به «راسته زرگرا» نزده. زیرا نامه‌های فوری آن روز صبح هنوز به دستش نرسیده بود.
 او به مستخدم اداره تلفن زد. «توئی ژان؟... نامه‌ای برای من داری؟...»
 چه گفتی؟ یک خانم یک ساعت است که منتظر من است؟... با ظاهری

عزادار؟... اسمش مادام کوشه نیست؟... چه گفتی؟... مادام مارتن؟...
همین الان دارم می آیم آنجا...»

مادام مارتن در لباس عزاداری! و علاوه بر آن یک ساعت تمام هم هست که در اداره مرکزی پلیس به انتظارش نشسته است!

مگره او را فقط به صورت یک سایه می شناخت. سایه یک موجود غریب که شب قبل از پشت پنجره طبقه دوم دیده بود که با حرکات دست و پا و جنباندن لب با شدت و هیجان تلخ ترین حرفها را به زبان می آورد. سرایدار گفته بود. «گاهی از این اتفاق ها می افتد!»

و آن موجود درمانده از اداره انحصار وراثت، که دستکشش را گم کرده و رفته بود تا در تنهائی و تاریکی در ساحل رودخانه قدم بزند...

و سرانجام در یک بعد از نیمه شب، موقعی که مگره حیاط را ترک می کرد، صدای خراشیده شدن چیزی را به روی لبه پنجره شنیده بود! او به آهستگی از پله های خاک گرفته اداره مرکزی پلیس بالا رفت، و سرراهش سری به سوی چند همکار تکان داد و دستش را به روی در نیمه باز اتاق انتظار گذاشت.

ده صندلی دسته دار، با روکشی از مخمل سبز، مثل یکجور میز بیلیارد. بر روی دیوار صفی از افتخار، عکس هایی از دوستان کاراگاه پلیس که در حین انجام وظیفه به قتل رسیده بودند.

در یکی از صندلی های وسط، زنی در لباس سیاه، شق و رق نشسته بود. او با یک دست یک کیف دستی با دسته نقره ای، و با دست دیگرش دسته یک چتر را گرفته بود. لب هایش نازک بود. او با نگاهی خیره و مطمئن مستقیم جلوش را نگاه می کرد.

حتی موقعی که حس کرد کسی او را زیر نظر گرفته است، خودش را جمع و جور نکرد و با همان ژست مشخص همچنان منتظر ماند.

پنجره طبقه دوم

او جلوتر از مگره و با وقاری پرخاش جویانه رو به جلو گام برداشت، شبیه به اشخاصی که نگاه تمسخرآمیز مردم برای آنها فاجعه‌ای به شمار می‌آید.

«مادام، لطفا بنشینید!»

هنگامی که مگره او را به داخل راهنمایی کرد، و روی صندلی‌ئی که مستقیماً زیر نور مات مربع شکل پنجره قرار داشت، نشاند، زنی به نظرش آمد نسبتاً بدقواره، ولی خوش بنیه و چشمانی که انگار در رؤیا سیر می‌کند. زن روی آن صندلی نشست و دقیقاً همان حالتی را به خود گرفت که در اتاق انتظار به خود گرفته بود.

آشکارا حالت یک زن باوقار! که اهل جنگ و دعوا هم هست. او به پشتی صندلی تکیه نداده بود. و دستهایش در آن دستکشهای پارچه‌ای سیاه آماده بود تا بدون معطلی و کنار گذاشتن کیف دستی‌اش، هنگام حرف زدن شروع به حرکت به اطراف نماید و در فضا به گردش درآید.

«کاراگاه گمان می‌کنم بایستی خیلی متعجب شده باشید که چرا من...»

«به هیچ عنوان!»

اینکار مگره چندان مقرون به عاطفه نبود که در اولین برخوردش او را گیج و دست پاچه کند. ولی اتفاقی هم نبود. او می دانست که انجام اینکار لازم است.

مگره خودش هم بر روی یکی از صندلی ها نشست. و به حالتی نسبتاً عامیانه به پشتی صندلیش تکیه داد و حریصانه پکهای کوچکی به پیش زد.

مسادام سارتن در جای خود تکانی خورد و به عبارت صحیح تر شانه هایش سیخ تر شد.

«منظورتان چیست؟ تصور من اینست که شما منتظر من...»

«چرا بودم!»

و لبخند بی مزه ای به او زد. این بار به نظر می آمد که انگشتان زن در دستکشش حالت ناآرامی دارد. نگاه شکافنده اش گردش گذرائی در افق کرد و دفعته مثل اینکه چیزی به او الهام شده باشد، پرسید.

«شما نامه بدون امضائی دریافت داشته اید؟»

سئوالش حالت بیانیهای را داشت که با تلخی و تهدید بیان شده باشد. انگار گوینده آن از نتیجه ای که از بیانش می گرفت مطمئن بود. ولی این کارش باعث شد خنده کاراگاه گسترده تر گردد. زیرا این حرکتش هرچه بیشتر با خصوصیات روانی که قبلا از آن زن شنیده بود مطابقت داشت.

«من هیچ نامه بدون امضائی دریافت نداشته ام...»

زن بدبینانه سری به علامت نفی تکان داد.

«قصد ندارید به زور به من بقبولانید که...»

قیافه زن آن طور بود که انگار از داخل یک آلبوم عکس خانوادگی

بیرون آمده است. از نظر ظاهری زوج مناسبی برای آن کارمند دولت بود که با او ازدواج کرده بود.

مثلاً خیلی راحت می شد تصور کرد که آنها در یک بعد از ظهر شنبه در شانزلیزه چطور قدم می زنند، مادام مارتن در لباسی تیره از جنسی محکم بافت، با کلاهی که به خاطر حلقه گیسوانش همیشه یکوری است، با گامهائی شتاب آلود و نگاهش به اطراف. و آن حرکت ناگهانی چانه اش که علامت بدون تردید و شناختنی اش بود... و مارتن با آن پالتو پوست گوزنش، دستکشهای چرمی اش، عصایش و آن راه رفتن یکنواخت و با راحتی خیال، و توقف های هرچند وقت یکبارش در مقابل ویتترین مغازه ها...

مگره نفس بزرگی از دود را بیرون داد و موزیانه زیر لبی پرسید. «شما قبلاً در خانه اتان لباس عزاداری را آماده داشتید؟»

«خواهرم سه سال قبل فوت کرد... منظورم آن خواهرم است که در بلوا می باشد، همانی که با یک بازرس پلیس ازدواج کرده بود... متوجه می شوید که...»

«که چه؟...»

هیچ زن داشت به او اخطار می کرد! وقت آن شده بود که این فکر را به او القاء کند که او آدم بی کسی نیست!

علاوه بر اینها او داشت عصبی می شد. زیرا تمام سخنرانی که از پیش آماده کرده بود، بی فایده شده بود. لعنت به این کاراگاه احمق.

«چه وقتی خبر مرگ شوهر اولتان را شنیدید؟»

«خوب... امروز صبح، مثل هرکس دیگر! این سرایدار بود که به من گفت که شما مأمور رسیدگی به این پرونده هستید. و از آنجائی که موقعیت من نسبتاً حساس است... گمان می کنم شما نمی توانید موقعیت مرا درک

کنید.»

«اوه، چرا! می‌توانم! راستی پسران دیروز بعد از ظهر به دیدن‌تان نیامد؟»

«شما سعی دارید چه چیزی را به من تلقین کنید؟»

«هیچ! فقط یک سؤال ساده.»

«سرایدار به شما خواهد گفت که دستکم سه هفته از زمانی که قبلاً به دیدن من آمده می‌گذرد.»

زن با لحن خشکی حرف می‌زد. حالت صحبتش هر دم پرخاشگرانه‌تر می‌شد. آیا مگره از این‌که نگذاشته بود او سخترانی‌اش را انجام دهد، اشتباه کرده بود؟

«من از ملاقات با شما بسیار خوشحالم، زیرا این نشانه درک صحیح شماست...»

با ادای لغت درک صحیح چیزی در چشمهای خاکستر زن تغییر کرد، و او با تکان دادن سر از آن بابت تشکر کرد.

زن گفت. «بعضی اوضاع و احوال بسیار دردناک هستند! بسیاری از مردم هم توان درک آن را ندارند. حتی همین شوهرم که مرا نصیحت می‌کرد لباس عزاداری نپوشم! توجه داشته باشید که من واقعاً از ته دل عزادار نیستم. بدون روسری و توری صورت پوش! فقط لباسهای سیاه...» مگره با حرکت چانه تأیید خود را از این مطلب نشان داد و پیش را روی میز قرارداد.

«حتی با وجودی که ما از هم جدا شده بودیم و از کارهای روزه ناخشنود بودم، نتوانستم...»

زن داشت اعتماد به نفسش را به دست می‌آورد. و هرچند به صورتی نامحسوس ولی کم‌کم داشت خودش را برای سخترانی آماده می‌کرد.

«عملاً در خانه بزرگی مثل آنی که ما در آن هستیم، که در آن بیست و هشت خانواده زندگی می‌کنند. آن هم چه خانواده‌هائی! منظور من مستاجرین طبقه اول نیست. هرچند حتی آنها هم همینطورند!... مسیو سن مارک یک جنتلمن است. اما تا آنجائی که به زنش مربوط می‌شود، او حتی به خاطر تمام ثروت دنیا به شما صبح به خیر نخواهد گفت... موقعی که کسی تربیت صحیح داشته باشد، برایش دردناک است که...»

«شما متولد پاریس هستید؟»

«پدرم در میو یک شیرینی فروش بود.»

«موقعی که با کوشه ازدواج کردید ستان چقدر بود؟»

«بیست ساله بودم... البته والدینم هیچوقت اجازه نداده بودند که در شیرینی فروشی به آنها کمک کنم... در آن موقع کوشه یک فروشنده دوره‌گرد بود... او می‌گفت که پول زیادی در می‌آورد و می‌تواند هرچه را که یک زن بخواهد برایش فراهم کند...»

چشمهای زن سخت‌تر شد. او با احتیاط تمام مراقب کوچکترین اثر تمسخر در حالت چهره مگره بود.

«ترجیح می‌دهم از آنچه که از دستش کشیدم حرفی به میان نیاورم!... او هر چه پول در می‌آورد در راه نقشه‌های احمقانه هدر می‌داد... او ادعا می‌کرد که قصد دارد پولدار بشود... او سالی دو سه بار شغلش را عوض می‌کرد. بطوری که موقعی که پسرمان به دنیا آمد حتی یک شاهی پس انداز نداشت و مادرش مجبور شد که هزینه لباسهای نوزاد راپردازد...»

زن بالاخره چترش را به زمین گذاشت و آن را به کنار میز تکیه داد. مگره در این اندیشه بود که زن بایستی با همان جملات کوتاه و غضب آلوده، مانند موقعی که متوجه سایه‌اش از پشت پرده پنجره طبقه دوم شده بود، مشغول صحبت باشد.

«موقعی که مردی از فراهم آوردن وسایل رفاه یک زن ناتوان است، حق ازدواج ندارد! من به این اصل اعتقاد دارم! مخصوصاً موقعی که مرد دارای غرور و شخصیت نباشد! زیرا من به زحمت جرأت آن را دارم که اسم مشاغلی را که کوشه انجام می داد، به زبان بیاورم... من دائماً به او می گفتم که دنبال یک شغل آبرودار بگردد، چیزی که بتواند برایش بازنشستگی داشته باشد... به عنوان مثال یک کار دولتی!... در آن صورت اگر اتفاقی برایش می افتاد، من بازمانده ای بیچاره و بی نوا نمی بودم... ولی او گوشش به این حرفها بدهکار نبود!... او حتی کارش به آنجا کشید که به امید کسب درآمد همراه با دوچرخه سواران تور دو فرانس شروع به حرکت به اطراف کرد... او جلوتر از آنها راه می افتاد و وسایل آنها را فراهم می کرد یا چیزی از این قبیل! و آنوقت بدون دیناری پول پیش ما برگشت!... بله، او همچو آدمی بود! و این وضعی بود که ما با آن گذران می کردیم...

«شما کجا زندگی می کردید؟»

«در ناترن! ما حتی بضاعت آن را نداشتیم که در محلی در شهر زندگی کنیم... می دانید اخلاق کوشه چه جور بود؟... او هیچ اهمیتی نمی داد! او احساس درک خجالت را نداشت! او هیچگاه غصه نمی خورد! او به خودش قبولانده بود که برای این به دنیا آمده که پول زیادی به دست بیاورد و این کار را خواهد کرد... بعد از ماجرای دوچرخه ها، مسئله بند ساعت بود... خیر، حتی حدسش را هم نمی توانید بزنید! کاراگاه او در یک غرفه از بازار مکاره بند ساعت می فروخت! آنوقت خواهر من جرأت نکرد در نویلی به دیدن بازار مکاره برود، زیرا می ترسید او را ببیند!...»

«این شما بودید که درخواست طلاق کردید؟»

زن با شکسته نفسی چشمانش را پائین گرفت، ولی چهره اش همچنان منقبض باقی ماند.

«مسیو مارتن در همان ساختمانی زندگی می‌کرد که ما می‌کردیم... او از حالایش جواتر بود... او شغل خوبی در یک اداره دولتی داشت... کوشه دائماً مرا تنها می‌گذاشت و برای آزمودن بختش به هرزه گردی در اطراف می‌پرداخت... او، او مردی کاملاً قابل احترام بود!... من عقیده‌ام را در این مورد به شوهرم گفتم... طلاق با رضایت هر دو طرف به عمل آمد و علت آن هم عدم توافق اخلاقی بود... فقط کوشه ملزم شد که مبلغی بابت نگهداری طفل به من بپردازد...»

اکنون زن داشت در صندلیش می‌لولید. انگشتانش دسته نقره‌ای کیف دستی‌اش را به شدت فشار می‌داد.

«این را به شما بگویم، من هیچوقت بخت یارم نبوده. در ابتدا کوشه حتی مستمری بچه را هم مرتباً نمی‌پرداخت! و این برای یک زن حساس بسیار دردناک است که ببیند شوهر دومش هزینه نگهداری بچه‌ای را می‌دهد که مال او نیست...»

خیر! حتی با وجودی که چشمهای مگره نیمه بسته بود و پپ در بین دندانهایش خاموش شده بود، در خواب نبود.

اوضاع از آن هم رنج‌آورتر شد. چشمان زن پر از اشک شد. لبهایش اندوه‌ناکانه شروع به لرزیدن کردند.

«هیچکس به جز خودم نمی‌داند که چه رنج‌ها کشیدم... من روزه را به مدرسه فرستادم... او مثل پدرش نبود... او باعاطفه و حساس بود... موقعی که هفده ساله شد مارتن برایش در بانک جایی دست و پا کرد که کار یاد بگیرد... ولی این همان موقعی بود که او به دنبال پدرش به راه افتاد یا همچو چیزی...»

«او از همان موقع عادت درخواست پول از پدرش را پیدا کرد؟»
«مایلم این را بدانید که کوشه همیشه درخواست‌های مرا رد می‌کرد! و

در آنصورت هزینه همه چیز برای من زیاد بود! من حتی لباس‌هایم را خودم درست می‌کردم و یک کلاه را برای سه سال به سرم می‌گذاشتم...»
 «و او هرچه روژه می‌خواست به او می‌داد؟»

«او یکسره آن پسر را ضایع کرد!... روژه خانه را ترک کرد و رفت که برای خودش زندگی کند... او هنوز هم هر چند وقت یکبار به دیدنم می‌آید... ولی به دیدن پدرش هم می‌رود!...»
 «چند وقت است که در آن ساختمان نزدیک میدان وژ زندگی می‌کنید؟»

«حدوداً هشت سال... موقعی که ما آپارتمان را پیدا کردیم نمی‌دانستیم که کوشه در آنجا به کار سرم سازی اشتغال دارد... مارتن می‌خواست که ما آنجا را تخلیه کنیم... ولی ما این کار را به عنوان آخرین راه چاره به بعد موکول کردیم!... آخر اگر قرار بود کسی از آنجا برود، مسلماً این کوشه بود!... کوشه، همانی که خدا می‌داند چگونه ثروتمند شده بود و توسط اتومبیل شخصی در آنجا پیدایش می‌شد... آخر او شوfer هم برای خودش گرفته بود... من زنش را هم دیده بودم...»
 «مگر به خانه اشان هم رفتید؟»

«برای اینکه بفهمم چه شکلی است از خیابان به تماشایش ایستادم... ترجیح می‌دادم خودم را به او نشانسانم... به هر حال علیرغم سر و وضع ظاهری و آن پالتو پوست بره استراخان، ترجیح می‌دادم چیز به این شگفت انگیزی را به او بگویم...»

مگره دستی به پیشانیش کشید. اوضاع داشت به صورت کابوسی در می‌آمد. برای یک ربع ساعت بود که او به چهره این زن خیره شده و داشت این احساس به او دست می‌داد که هرگز نخواهد توانست این چهره را از ذهنش بزداید.

چهره‌ای لاغر و رنگ پریده با اجزائی حساس و پرجنب و جوش که بیانگر هیچ چیز نبود الا تن درد ادنی دردناک به قضا و قدر زندگی.

و این چهره یک عکس خانوادگی را به یادش می‌آورد، یا به عبارت دقیق‌تر عکسی از خانواده خودش. او یک عمه داشت، این عمه قوی هیکل‌تر از مادام مارتن ولی شبیه به او و دائماً در لباس سیاه و آماده برای سوگواری. در زمان کودکی مگره هرگاه او به خانه آن‌ها می‌آمد، می‌دانست که به محض آن که بنشیند، دستمالش را از کیف بیرون می‌کشد و دوباره شروع می‌کند که. «بیچاره هرمانس عزیزم!... چه روزگاری! بایستی به شما بگویم که آخرین چیزی که پیری به من گفت چه بود!...» او هم چهره‌ای به همین پرجنب و جوشی داشت، لب‌هائی به همین اندازه بیش از حد باریک، همین درخشش و حشियانه در چشمانش.

مادام مارتن مثل اینکه ناگهان رشته افکارش را از دست داده باشد، با هیجانی فزاینده شروع به صحبت کرد.

«اینست که شما بایستی موقعیت مرا درک کنید... البته کوشه مجدداً ازدواج کرده بود. با این همه من هم زمانی همسرش بودم. من موقعی زنش بودم که او در ابتدای کارش بود، به عبارت دیگر در دورانی که سخت‌ترین سالهای زندگیش بود... آن زن دیگر که فقط یک بچه عروسک است...»

«شما قصد دارید که ادعای میراث بکنید؟»

زن آزرده خاطر و با صدای بلند گفت. «من؟ اگر پولش تمام دنیا هم باشد آن را نمی‌خواهم! ما ثروتمند نیستیم! مارتن دارای قوه ابتکار نیست، او بلد نیست چگونه خودش را به جلو بکشد، او اجازه می‌دهد همکارانش که کمتر از او باهوش هستند موقعیت‌ها را از او بقاپند... ولی حتی اگر مجبور شوم برای گذران زندگی به کلفتی مشغول شوم هرگز به این راضی نخواهم شد که...»

«شما شوهرتان را برای گفتن همین حرفها پیش روزه فرستادید؟»
او از آنی که بود رنگ پریده تر نشد. زیرا دیگر احتمال آن وجود
نداشت. رنگ خاکستری شده اش همچنان ثابت باقی ماند. ولی چشمانش
به دود و زدن پرداخت.

«شما این را از کجا می دانید؟»

و با تغییری ناگهانی ادامه داد. «امیدوارم که ما را مورد تعقیب قرار
نداده باشید؟ به من نگاه کنید!... اینکارها حدی دارد!... و اگر ماجرا
این طور است من هیچ تردیدی در طرح شکایت خود نزد مقامات
صلاحیتدار نخواهم کرد...»

«آرام بگیرید مادام... من همچو حرفی نزدم... ملاقات امروز صبح من
با مسیو مارتن مطلقاً اتفاقی بود...»

ولی زن همچنان مشکوک بود و با نگاهی خصومت آمیز کاراگاه را
می نگریست. «من صحبتتم را با اظهار تأسف از اینکه آمده ام خاتمه
می دهم... حالا بیا و سعی کن کار را از راه صحیحش انجام بده!... و آنوقت
به جای آنکه از آدم سپاسگزار باشند...»

«من به شما اطمینان می دهم از این که به اینجا آمدید نهایت سپاس را
دارم...»

ولی با این وجود زن حس می کرد یک جای کار عیب دارد. او از این
مرد تنومند چهار شانه گردن کلفت که با آن نگاه خیره معصومانه و با
چشمهایی که چیزی از آن خوانده نمی شد، او را می نگریست می ترسید.
زن با لحنی تند و تهدید آمیز خاطر نشان کرد. «به هر صورت بهتر است
حرفها را از من بشنوید تا از سرایدار... هر چند به هر حال شما از موضوع
سر درآورده اید...»

«منظورتان اینست که شما همسر اول کوشه هستید...»

«همسر دومش را دیده‌اید؟»

مگره جلوگیری از به لب آوردن لبخندی را مشکل یافت.

«نه، هنوز نه...»

«اوه، او برایتان اشک تمساح خواهد ریخت... با این وجود او بارش را

حسابی بسته است، با آن میلیون‌هائی که گوشه برایش باقی گذاشته...»

و دفعه‌اشک او را در ریود، لب پائینش به لرزیدن پرداخت و اینکار

حالت چهره‌اش را تغییر داد و آن حالت تندخوئی افراطی را از او گرفت.

«آن زن او را موقعی که در تقلائی زندگی بود نمی‌شناختش. موقعی که به

زنی نیاز داشت تا به او جرأت ببخشد...»

هر چند وقت یکبار حق هقی خفه شده که به زحمت قابل تشخیص بود

از گلویش که نواری از ابریشم بر روی آن بسته شده بود، بیرون می‌آمد.

زن برخاست. نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند چیزی را فراموش

نکرده است. بعد آب بینش را بالا کشید.

«ولی با این وجود اینها به حساب نمی‌آید...»

و با لبخندی تلخ‌تر و از زیر چشمان اشک آلوده‌اش گفت. «من در هر

صورت به وظیفه‌ام عمل کردم... نمی‌دانم دیگران در مورد من چه فکر

می‌کنند ولی...»

«به شما اطمینان می‌دهم که...»

اگر زن شخصاً ادامه جمله را نگرفته بود، خود او ادامه جمله را مشکل

می‌یافت.

«برایم اهمیتی ندارد! وجدان من پاک است! هیچکس بیشتر از این

نمی‌تواند بگوید!»

زن احساس می‌کرد چیزی را گم کرده. ولی نمی‌دانست چه. نگاه

سریعی به اطراف اتاق انداخت و یک دستش را تکان داد. انگار از اینکه

این دستش خالی است متعجب شده بود.

مگره برخاست و تا دم در راهنمایی اش کرد.

«از اینکه لطف کردید و آمدید، متشکرم.»

«من کاری را انجام دادم که به نظرم صحیح می آمد...»

او بیرون رفت و وارد راهرو شد. در آنجا گروهی از کاراگاهان مشغول بگو و بخند بودند. او از کنار آنها با متانت تمام و بدون آنکه سر برگرداند، عبور کرد.

و مگره پس از آنکه در را مجدداً بست، به طرف پنجره رفت و علیرغم سرما آن را چهارتاق باز کرد. احساس کرد که دارد از پای درمی آید، انگار که از یک بازجوئی نفس گیر از یک جنایت مهم می آید. ولی بااین وجود در خود نوعی احساس ناراحتی غیرقابل توصیف می کرد که بعضی ها هنگام رو به روئی با بعضی جنبه های زندگی می کنند درحالی که دیگران معمولاً آن را ندیده می گیرند.

در این ماجرا هیچ جنبه فاجعه آمیز یا نفرت انگیزی وجود نداشت. آن زن هیچ چیز غیرعادی را به زبان نیاورده بود. او هیچ چیز احساس برانگیزی را برای کاراگاه فاش نکرده بود.

ولی با این وجود از صحبت کردن با او، احساس دل به هم خوردگی به او دست داده بود.

در گوشه ای از میز روزنامه پلیس بازمانده و ردیفی از جنایتکاران تحت تعقیب را به نمایش گذاشته بود. اکثر آنها دارای چهره هائی خشن بوده و در وجنات همه آنها علاماتی دال بر رذالت وجود داشت.

«ارنست استروویتس به حکم غیابی توسط دادگاه کان محکوم شده. او مرتکب قتل یک کشاورز و همسرش در جاده بنویل شده است.» و توضیحی با خط قرمز. «خطر ناک، همیشه اسلحه حمل می کند»

موجودی که برای حفظ زندگیش بیرحمانه به جنگ برخواهد خاست. مگره ترجیح می داد با او سروکار داشته باشد تا این خاکستری پوش باریک اندام، و این جنگ و جدال‌های خانوادگی و این جنایت که هنوز غیرقابل توضیح بود، ولی هراس مردم فزون آن قابل پیش بینی بود.

تصور یک منظره رنجش می داد، خانم و آقای مارتن که او آنها را در یک روز یکشنبه در شانزه لیزه تصویر می کرد، با آن پالتوی از چرم گوزن و آن نوار ابریشمی سیاه به دور گردن زن...

زنگ زد. ژان ظاهر شد و مگره او را فرستاد تا پرونده‌هائی را که مربوط به هرکسی که در ارتباط با این ماجرا بود را بیاورد.

چیز زیادی وجود نداشت. نین یکبار و فقط یکبار در مونمارتر در طی یک یورش پلیس دستگیر شده بود و بعد از اثبات اینکه از طریق فاحشگی گذران زندگی نمی کند، آزاد شده بود.

و تا جائی که به کوشه جوان مربوط می شد، او اکنون توسط یکی از افراد گروه ضد قمار وابسته به شاخه اجتماعی تحت مراقبت بود. آن‌ها مشکوک بودند که او ممکن است در مسئله رد کردن مواد مخدر دست داشته باشد. ولی در حال حاضر چیز مشخصی به او نسبت داده نشده بود. از معاون گروه به او تلفن شد. سلین که نام فامیلش لوازو و متولد سن آرمان مونرون بود در آنجا پرونده داشت. خلاصه پرونده‌اش در دستش بود. او هرچند وقت یکبار برای بازپرسی فراخوانده می شد.

گروه‌بان می گفت. «دختر بدی نیست! معمولاً یکی دو دوست پسر ثابت دارد. فقط موقعی که به خیابان گردی می افتد دستگیرش می کنیم...» ژان مستخدم اداره که هنوز در اتاق بود، چیزی را در اتاق نشان مگره داد.

«آن خانم چترش را فراموش کرد...»

«می دانم...»

«اوه!»

«بله، لازمش دارم.»

بازرس آهی کشید و برخاست تا در را ببندد. و سپس پشت به آتش و جلوی بخاری ایستاد و حالتی به خود گرفت که معمولاً موقعی که نیاز به فکر کردن داشت، به خود می گرفت.

یکساعت بعد او توانست با استفاده از گزارش‌هایی که از محل‌های مختلف برایش رسیده و اکنون بر سراسر میزش پهن بود، برآوردی ذهنی کلی از مسئله به دست بیاورد.

به عنوان اولین اصل، گزارش پزشکی قانونی تئوری پزشک پلیس را تأیید می کرد که شلیک از فاصله‌ای کمتر از سه متر انجام گرفته و مرگ آنی بوده است. در معده مقتول مقداری الکل مشاهده شده ولی از غذای سنگین و جامد خبری نبوده.

عکاسان دایره فنی که محل کارشان در زیر زمین اداره آگاهی بود، اعلام کردند که هیچ اثر انگشت قابل توجهی به دست نیاورده‌اند.

و سرانجام بانک کردی لیونه اعلام کرد که کوشه که کاملاً نزد آنها شناخته شده است در ساعت سه و نیم بعد از ظهر به شعبه مرکزی آن بانک مراجعه کرده و بنا بر عادت همه ماهه‌اش در آخر ماه و یکروز قبل از پرداخت حقوق کارکنانش، سیصد هزار فرانک اسکناسهای نو از حسابش برداشت کرده است.

پس این کاملاً منطقی می نمود که موقعی که کوشه به میدان وژ رسیده، این سیصد هزار فرانک را در گاو صندوق و پهلوی آن شصت هزار فرانک گذاشته باشد.

و چون هنوز در گاو صندوق کارهای دیگری داشته در آن را نبسته،

چنانکه بعداً جسدش به طرف گاو صندوق خم شده بود. چراغ‌های روشن آزمایشگاه نشان می‌داد که او برای دقایقی دفتر را ترک کرده بود، که در آنصورت یا برای سرکشی به سایر قسمتهای ساختمان بوده و یا برای رفتن به دستشوئی بوده که احتمال فرض دوم بیشتر است.

موقعی که به سرجایش برگشت، آیا پول هنوز در گاو صندوق بود؟ احتمالاً خیر، برای این که در غیر این صورت جنایتکار مجبور بوده برای باز کردن در بزرگ و سنگین گاو صندوق و برداشتن پول‌ها از داخل آن، جسد را به یک طرف خم کرده باشد.

این شمای تکنیکی مسئله بود. آیا دزد همان قاتل بود و یا دزد و جنایتکار هرکدام جداگانه دست به کار شده بودند؟

مگره یک تلفن ده دقیقه‌ای به افسر بازپرسی کرد تا نتایجی که تا آن زمان به دست آمده بود را کسب نماید. سپس از آنجائی که کمی بعد از ظهر بود، درحالی که قوز کرده بود و این علامتی از کج خلقی‌اش بود، به منزل رفت. زنش که روزنامه‌ها را خوانده بود، از او پرسید. «تو مسئول رسیدگی به این ماجرای میدان وژ هستی؟»

«بله، منم!» و نشست و نگاه غریبی به زنش انداخت، نگاهی که آکنده از احساسات رقیقه و همراه با اندکی دلواپسی بود.

او هنوز می‌توانست چهره لاغر و لباس سیاه و نگاه آکنده از غم و اندوه مادام مارتن را در ذهنش مجسم کند.

و آن اشگ‌هایی که دفعتاً بر چهره‌اش جاری شد. و آن طور ناگهانی ناپدید شد، که انگار آتشی از درون آن را خشک کرده باشد، ولی لحظاتی بعد دوباره بغضش ترکید!

مسیو کوشه با آن پالتوی پوستش و مادام مارتن بدون هیچ چیز... کوشه

که روزگاری وسایل مورد نیاز ورزشکاران دوچرخه سوار دور فرانسه را فراهم می‌کرد، و زن اولش که یک کلاه را برای سه سال به سر می‌گذاشت...

و پسرشان... و آن فلاسک پر از اتر روی میز کنار دستش در هتل پیگال... و سلین که هرچند وقت یکبار موقعی که دوست پسرش ترکش می‌کرد، شروع به راه رفتن در خیابان‌ها می‌کرد... و نین...

«تو خوشحال به نظر نمی‌آئی... ظاهراً مریض هستی... شاید در اثر هوای سرد مریض شده باشی...»
کاملاً صحیح بود! مگره احساس می‌کرد ته دماغش می‌خارد و در سرش احساس نوعی خلأ می‌کرد.

«این چتر چیست که با خودت آورده‌ای؟ چقدر زشت است!...»
چتر مادام مارتن! خانم و آقای مارتن با پالتوی چرم گوزن و لباس ابریشم سیاه که در روز یکشنبه در شانزه لیزه جولان می‌دهند.
«چیزی نیست... نمی‌دانم کی به خانه برمی‌گردم!»

این یکی از آن تأثیراتی بود که کسی از عهده توضیحش بر نمی‌آمد. به نظر می‌آمد چیزی غیرعادی در خانه وجود دارد. چیزی که حتی از بیرون خانه قابل تشخیص بود.

آیا به خاطر هیاهوی پرهیجان در آن مغازه بود که دسته گل عزاداری می‌فروخت؟ آشکارا این‌طور به نظر می‌آمد که مستأجرین دور هم جمع شده‌اند تا یک دسته گل برای تابوتش بفرستند.

شاید به خاطر نگاه‌های گذرا و آمیخته به اضطرابی بود که آن خانم صاحب مغازه آرایشگاه زنانه که در مغازه‌اش را در آن سوی خیابان باز گذاشته بود، به اطراف می‌انداخت؟

در هر صورت، در آن روز فضائی از ناشادی اطرف خانه را فراگرفته بود. ساعت چهار بعد از ظهر بود که تاریکی شروع به گسترده شدن کرد. آن لامپ کوچک مسخره از مدتی قبل در زیر آن تاق‌نما شروع به درخشیدن کرده بود.

در سرراهش نگهبان پارک کوچک شروع به بستن درهایش کرد. در طبقه اول مستخدم خانه خانواده سن مارک داشت به آهستگی و با دقت پرده اتاق را می‌کشید.

موقعی که مگره در اتاق سرایدار را کوبید متوجه شد که مادام بورسیه، سرایدار، دارد تمام ماجرا را برای پادوئی از مغازه دوفایل که یک شیشه کوچک جوهر را حمایل یونیفورمش کرده بود، تعریف می‌کند.

«آن هم در خانه‌ای که هیچوقت چیزی در آن اتفاق نیافتاده... هیس، اینکه می‌آید کاراگاه است...»

او هم تشابه مبهمی با مادام مارتن داشت. در هردوی این زن‌ها سن قابل ارزیابی نبود و هر دو فاقد جذابیت جنسی بودند. و هردوی آنها شوربخت بودند و یا فکر می‌کردند که شوربخت هستند.

ولی سرایدار نگاهی حاکی از تسلیم به سرنوشت داشت، نوعی تسلیم به سرنوشت که عمدتاً در حیوانات به چشم می‌خورد.

«ژوژو... لیلی... به راهروها نروید... عصر به خیر کاراگاه... امروز صبح منتظرتان بودم... چه ماجرائی!... امیدوارم از اینکه دور افتادم و برای یک دسته گل از مستاجرین تقاضای پول کردم، کار خوبی کرده باشم... مشخص است که مراسم تدفین کی خواهد بود؟ راستی... مادام سن مارک... می‌شناسیدش که!... می‌خواستم از شما خواهش کنم از این ماجرا چیزی به او نگوئید. مسیو سن مارک امروز صبح اینجا آمد... او می‌ترسید با توجه به وضعیت فعلی همسرش او را آزرده خاطر کند.»

در میان رنگ آبی مات حیاط، دو لامپ یکی بر بالای سردر و دیگری آویخته بر دیوار انوار بلند و زرد خود را به اطراف می فرستادند.

مگره سؤال کرد. «آپارتمان مادام مارتن کجاست؟»

«طبقه دوم. بعد از آنکه از دالان پیچیدید در سوم از چپ.»

کاراگاه پنجره‌اش را می شناخت. آنجا روشن بود ولی هیچ سایه‌ای از پشت پرده‌ها قابل دیدن نبود.

صدای تلق و تلق ماشین تحریر از داخل لابراتوار به گوش می رسید. مرد نامه رسانی ظاهر شد و پرسید. «آزمایشگاه سرم سازی دکتر ریویر؟»
«انتهای حیاط سمت راست! ژوژو ممکن است دست از سر خواهرت برداری؟»

مگره درحالی که چتر مادام مارتن را زیر بغل زده بود، رو به سوی پلکان به راه افتاد. تا زمانی که در طبقه اول بود، خانه وضعیتی آراسته داشت، دیوارها اخیراً رنگ شده و پلکان‌ها از تمیزی می درخشید.

با رسیدن به طبقه دوم انگار وارد دنیائی دیگر شده است. با دیوارهای کثیف و راهروهای با کف فرسوده، در آپارتمانها به رنگ قهوه‌ای زشتی رنگ شده و عنوانهای روی دریا کارت ویزیت معمولی و یا تکه کوچکی آلومینیوم برجسته بود.

بر روی کارت ویزیت ارزان قیمتی خوانده می شد. «خانم و آقای ادگار مارتن.» در سمت راست یک میله مارپیچ سه رنگ قرار داشت که منگوله کوچک آویخته‌ای در انتهای آن آویزان بود. موقعی که مگره آن را کشید صدای تیز یک زنگ در آپارتمان خالی از صدا طنین انداخت. سپس صدای پاهای شتابزده‌ای به گوش رسید. صدائی پرسید.

«کی یه؟»

«من چتر شما را پس آورده‌ام.»

در باز شد. دالان ورودی یک فضای یک متر مربعی بود که کت چرم گوزن به جارختی آویزان بود. رو به رویش در باز، اتاقی را آشکار می‌کرد که هم به‌عنوان نشیمن و هم سالن غذاخوری از آن استفاده می‌شد، یک رادیو روی پیش بخاری بود.

«از این که مزاحمتان شدم معذرت می‌خواهم. شما امروز این چترتان را در دفتر من جا گذاشتید...»

«اینجا را نگاه کنید! و آنوقت من فکر کردم که آن را در اتوبوس جا گذاشته‌ام. همانطور که به مارتن گفتم...»

مگره نخندید. او به وجود زن‌هائی که شوهرشان را با نام خانوادگی صدا می‌زدند، عادت داشت.

مارتن هم آنجا بود. او یک ژاکت به رنگ قهوه‌ای تیره روی شلوار راه راهش پوشیده بود.

«لطفاً بفرمائید تو...»

«میل ندارم مزاحمتان بشوم...»

«اشخاصی که چیزی برای پنهان کردن ندارند، به هیچ وجه مراجعه دیگران را مزاحمت نمی‌دانند!»

خصلت اساسی هر ساختمانی احتمالاً بوهای موجود در آنست. و در اینجا رایحه خفیف ولی نافذ واکس، غذاهای در حال پختن و لباس‌های کهنه بود.

یک قناری در قفسش این طرف و آن طرف می‌جهید و هرچند وقت یکبار قطره‌ای آب می‌نوشید.

«آن مبل را برای کاراگاه جلو بیاور!»

«مبل!» در آنجا فقط یک مبل بود. یک مبل دسته بلند به رنگی آن چنان تیره که بیشتر سیاه به نظر می‌آمد.

و مادام مارتن با حالتی کاملاً متفاوت از آن چه امروز صبح داشت، خنده‌ای زورکی کرد و گفت.

«حتماً چیزی می‌نوشید... اصرار می‌کنم!... مارتن! یک اپریتیف بیاور!»
مارتن قیافه‌ای غمزده داشت. شاید این مشروب را در خانه نداشتند؟
شاید هم فقط یک قطره در ته یک بتری؟

«نه، متشکرم مادام! من هیچگاه پیش از غذا چیزی نمی‌نوشم.»
«اما تا شام خیلی مانده...»

منظره دلتنگی‌آوری بود! آن اندازه دلتنگی‌آور که هرکسی را از ادامه زندگی مایوس کند، به خاطر آنکه زندگی در دنیائی جریان دارد که هرچه باشد خورشید برای ساعاتی طولانی در روز به زمین می‌تابد و پرندگان واقعی آزادانه به اطراف در پروازند!

حتماً این آدم‌ها از نور زیاد خوششان نمی‌آید، زیرا سه لامپ برقی موجود در آن با دقت توسط حبابهای کلفتی پوشیده شده که فقط به میزان کمی نور را اجازه عبور می‌داد.

مگره پیش خود اندیشید. «و از همه بالاتر این بوی شدید واکس!»
زیرا این بو از همه بوها نافذتر بود! و لابد آن هم به خاطر آن میز گردوی فوق العاده بزرگ بود که همچون سطح دریاچه یخ زده‌ای به نظر می‌آمد.

مسیو مارتن سرانجام لبخند تشریفاتی یک صاحبخانه را به خود گرفت.

هرچند مگره کاملاً می‌دانست که پنجره‌های آپارتمان آنها رو به حیاط خانه است گفت. «شما بایستی منظره فوق العاده زیبائی از میدان وژ را که در پاریس همتا ندارد، پیش چشم خود داشته باشید!»

«خیر! اتاقهای جلویی در طبقه دوم به خاطر استیل ساختمان، تاق‌های

فوق‌العاده کوتاهی دارند... همانطور که می‌دانید حالت میدان به خاطر حفظ موقعیت تاریخی آن طراحی شده و هیچکس مجاز به ایجاد تغییری در وضعیت ساختمان نیست... این خیلی تاسف‌آور است... سال‌هاست که ما می‌خواهیم یک دستشوئی جدید بسازیم و...

مگر به سمت پنجره رفت. او با ژستی بی‌خیالانه نورگیر پنجره که از پشت آن سایه زن را دیده بود را به کناری زد. او در آنجا کاملاً بی‌حرکت ایستاد، آنقدر هیجان زده بود که فراموش کرد برای کارش کلام مودبانه‌ای به زبان بیاورد.

در مقابلش ادارات و آزمایشگاه کوشه قرار داشت. هنگامی که پائین بود، متوجه شده بود که پنجره‌ها از جنس شیشه مات است.

ولی اکنون از بالا دریافت که فقط لبه پائین پنجره این‌طور است. بقیه شیشه‌ها شفاف و فرانماست، و لابد هفته‌ای دو یا سه بار توسط مستخدم تمیز و براق می‌شده.

و دقیقاً در همان محلی که کوشه به قتل رسید. مشخصاً مسیو فیلیپ را می‌دید که نامه‌های تایپ شده‌ای که سکرترش یکی یکی به او می‌داد را امضاء می‌کرد. او حتی می‌توانست قفل بودن گاو صندوق را ببیند.

و در مابین دفتر و آزمایشگاه نیمه باز بود. و از ورای پنجره‌های دفتر ردیفی از زن‌ها را در لباس بلند سفید می‌توانست ببیند که پشت میز درازی نشسته و مشغول بسته بندی لوله‌های شیشه‌ای هستند.

هرکسی سرش به کار خودش بود. اولین نفر لوله‌های چیده نشده را از درون یک جعبه برمی‌داشت و تا نهمین نفر که یک بسته کامل، که به پاکیزگی بسته بندی شده و روی آن عنوان چسبانده شده، تحویل آسیستان می‌داد تا به داروخانه‌ها حمل شود.

صدای مادام مارتن از پشت سر مگره به گوش رسید. «بالاخره
نمی‌خواهی کمی مشروب بیاوری؟»
و شوهرش جستی به اطراف زد، قفسه‌ای را باز کرد و جام‌هایی تلق
تلق به هم خورد.
«کاراگاه فقط یکی دو قطره ورموت... البته مادام کوشه بدون تردید
می‌تواند به شما کوکتل تعارف کند...»
و لبخند مادام مارتن آن چنان کینه توزانه بود که انگار لبهایش پیکانهای
سمی هستند.

زن دیوانه

مگره جام در دست چشم در چشم مادام مارتن دوخت و خاطر نشان کرد.

«خوب، اگر دیشب فقط از این پنجره به بیرون نگاه کرده بودید! می‌شود گفت که رسیدگی‌های من هم اکنون پایان یافته بود! برای اینکه هیچ چیز نمی‌تواند در دفتر کوشه اتفاق بیافتد و از نظر شما پنهان بماند.» در کلام و رفتار مگره هیچ چیزی که نشان دهنده منظورش باشد، موجود نبود. انگار همانطور که داشت مشروبش را ذره ذره هورت می‌کشید، حرفهائی هم می‌زد.

«می‌توانم بگویم که از نقطه نظر مدارک موجود، این پرونده به طرزی استثنائی توجه مرا به خود جلب کرده. عملاً کسانی می‌توانسته‌اند از فاصله دور شاهد این جنایت باشند! در حقیقت یکنفر با دوربین چشمی می‌توانسته آنقدر لب‌های آنها را به وضوح ببیند که بتواند مکالمه آنها را سرهم نماید...»

مادام مارتن حالت کسی را داشت که مچش را در حین ارتکاب عمل

خلافی گرفته‌اند، ولی با این حال خودش را نباخت و با لبهای رنگ پریده لبخند بی‌معنایی زد.

«ولی چه ماجرای پرهیجانی می‌توانست برای شما باشد! شما اینجا ساکت کنار پنجره نشسته‌اید و دفعه‌ای می‌بینید کسی دارد شوهر سابق شما را تهدید می‌کند! حتی از این بدتر، زیرا صحنه بایستی بسیار از اینها پیچیده‌تر باشد. من می‌توانم تصور کوشه را بکنم که تنهاست و غرق در حساب و کتابهایش... او برمی‌خیزد و به سمت توالت می‌رود. موقعی که برمی‌گردد می‌بیند که کسی مشغول خالی کردن گاو صندوق است و هنوز فرصت فرار پیدا نکرده... ولی با این همه در این موضوع یک چیز تعجب آور هست؛ اینکه کوشه دوباره بایستی سرجایش نشسته باشد... خوب معلوم است، لابد او دزد را می‌شناخته؟... با او حرف می‌زنند... ملامتش می‌کند و از او می‌خواهد که پول را پس بدهد...»

مادام مارتن توضیح داد. «این‌ها در صورتی است که من کنار پنجره رفته باشم!»

«شاید پنجره‌های دیگری در همین طبقه همین دیدگاه را داشته باشد؟... در سمت راست شما کی زندگی می‌کند؟...»

«دو دختر با مادرشان... همانهایی که هر شب گرامافونشان را به کار می‌اندازند...»

در همان لحظه جیفی طنین انداز شد. جیفی که مگره قبلاً هم آن را شنیده بود. او برای لحظه‌ای ساکت ایستاد و بعد به آهستگی گفت.

«این همان زن دیوانه است، مگر نه؟»

مادام مارتن گفت. «هیس...» و بدون سروصدا به طرف در به راه افتاد. او دفعه‌ای در را باز کرد. در روشنائی ضعیف راهرو هیکل یک زن به چشم خورد که شتابزده عقب نشینی کرد.

مادام مارتن زیر لبی ولی آنقدر بلند که توسط زن قابل شنیدن باشد گفت. «پیر عجوزه!»

و درحالی که گامهایش را غضب آلوده برمی داشت برای کاراگاه توضیح داد. «او ماتیلده پیر بود! او زمانی یک آشپز بود! او را تا به حال دیده اید؟ مثل یک قورباغه غول آساست! او با خواهرش در خانه بغلی زندگی می کند. آن دیگری دیوانه است، و هر کدام از دیگری پیرتر و زشت تر! آن زن دیوانه از زمانی که ما پایمان را به اینجا گذاشته ایم تا به حال حتی یکبار از خانه خارج نشده است.»

«چرا این طور جیغ می کشد؟»

«علتش همین است! هربار که در تاریکی تنها بماند، اینکار را می کند. درست مثل یک بچه جیغ می کشد. من بالاخره فهمیدم سرگرمی ماتیلده در زندگیش چیست... از صبح تا شب او در اطراف راهرو پرمه می زند... مطمئن باشید که در این لحظات حتماً پشت یک در هست... و موقعی که مچش را در حین این کار بگیرید، اصلاً به روی خودش نمی آورد... او فقط از آنجا می رود، در نهایت آرامی، پیر زشت!... من بالاخره به این نتیجه رسیدم که آدم در اینجا احساس آرامش زندگی در خانه خودش را ندارد، موقعی که شما درباره مسائل خانوادگی صحبت می کنید باید صدایتان را پائین بیاورید!... همین الان او را در حین انجام اینکار گیر انداختم، مگر نه؟ خوب! حاضرم شرط ببندم که قبلاً هم اینجا آمده است...»

مگره تأییدکنان گفت. «کار خوشایندی نیست. ولی صاحبخانه در این

مورد کاری نمی کند؟»

«او سعی کرد که از اینجا بیرونشان کند... بدبختانه قوانینی وجود دارد... از طرف دیگر این کار نه بهداشتی و نه خوشایند است... آن دو پیرزن در آن اتاق کوچک... مطمئنم آنها هیچوقت شستشو نمی کنند...»

کاراگاه کلاهش را در دست گرفته بود.

«خواهش می‌کنم مرا از مزاحمتی که برایتان ایجاد کردم ببخشید. دیگر بایست بروم...»

اکنون دیگر تصویر کاملاً روشنی از آپارتمان آن‌ها به دست آورده بود. از روکش مبل‌ها تا تقویم آویخته بر دیوار.

«سرو صدا نکنید!... آن وقت می‌توانید مچ آن پیرزن را بگیرید...»
اما ماجرا دقیقاً این‌طور نبود. زن در راهرو نبود، بلکه پشت در نیمه بازش همچون عنکبوت غول‌آسایی که در انتظار طعمه است قوز کرده بود. او حتماً بایستی از اینکه کاراگاه هنگام عبور از جلوی او خوش‌ویش کرده به عقب پریده باشد.

هنگام نوشیدن مشروب عصرانه مگره برای خود جایی در سلکت پیدا کرد. اینجا محلی بود که چندان از امریکن بار دور نبود و صحبت‌های داخل آن اختصاصاً درباره نتایج مسابقات اسب دوانی بود. موقعی که مستخدم بالای سرش آمد، او عکسی را که متعلق به روزه‌کوشه بود و آن را صبح از هتل پیگال برداشته بود، نشان داد.

«تو این مرد را می‌شناسی؟»

«چیز عجیبی است...»

«چه چیزی عجیب است؟»

«او کمتر از یک‌ربع قبل اینجا را ترک کرد... بله، او دقیقاً پشت همین میز نشسته بود. اگر به خاطر این اتفاق نبود، من اصلاً متوجه‌ش نمی‌شدم، زیرا او به عوض آن که به من بگوید چه می‌خواهد، یادآوری کرد. «همان دیروزی!» خوب من هیچ حضور ذهنی نداشتم که او را قبلاً دیده باشم، بنابراین گفتم. «ممکن است یادم بیاندازید سفارش دیروزیتان چه بود؟ خوب معلوم است یک جین مخلوط!» و اینجا بود که من چیز خنده‌داری

را متوجه شدم، زیرا من کاملاً مطمئن بودم در تمام دیروز به هیچ عنوان مخلوط جین برای کسی سرو نکرده بودم.»

«او چند دقیقه‌ای نشست، سپس اینجا را ترک کرد... چیز عجیبی است که شما بلافاصله اینجا آمده‌اید و عکس او را نشانم می‌دهید.»

ولی این ماجرا به هیچ وجه عجیب نبود. روزه می‌خواست به این ترتیب خاطر نشان سازد که شب قبل، همانطور که قبلاً به مگره گفته بود، در کافه سلکت بوده. او کلک بسیار هوشمندانه‌ای را به کار برده بود، ولی با انتخاب آن مشروب غیرمتداول اشتباه کوچکی را مرتکب شده بود.

دقایقی بعد نین به داخل آمد. قیافه عزادارها را داشت. او پشت نزدیکترین میز نزدیک بار نشست با افتادن چشمهایش به چشمهای مگره، برخاست و پس از لحظه‌ای تردید به سمتش آمد.

او سؤال کرد. «می‌خواستید با من حرف بزنید؟»

«دقیقاً نه. ولی با این وجود بلی! می‌خواستم سئوالی از تو بکنم. تو بیشتر بعد از ظهرها به اینجا می‌آمدی، مگر نه؟»

«اینجا محلی بود که اکثر مواقع من و ریمون همدیگر را آنجا ملاقات می‌کردیم!»

«همیشه در یک محل معینی می‌نشستید؟»

«آنجا، همانجائی که من اول رفتم و نشستم...»

«دیروز هم همانجا بودی؟»

«بله، چطور مگر؟»

«و تو به یاد نمی‌آوری که صاحب این عکس را دیده باشی؟»

زن نگاهی به عکس کرد و من و من‌کنان گفت.

«ولی اینکه جوانک اتاق بغلی من است!»

«بله! این پسر کوشه است...»

زن به او خیره شد. وجود ارتباط خانوادگی بین این دو شخص فکرش را مغشوش کرده بود. متحیر بود پشت این ماجرا چه حقیقتی نهفته است. «امروز صبح بعد از آنکه از پیش من رفتید، به دیدنم آمد. من تازه از مولن بلو به خانه آمده بودم.»

«چه می‌خواست؟»

«او از من آسپرین می‌خواست که به سلین بدهد، آخر او حالش خوب نبود...»

«کار تئاتر چه شد؟ آنها تو را در آنجا استخدام کردند؟»

«امشب قرار است به آنجا سری بزنم... یکی از دخترهای نمایش زخمی شده... اگر حالش خوب نشود من جایش را خواهم گرفت، آنوقت احتمالاً مرا به صورت دائم پیش خود نگه می‌دارند...»
و برای ادامه کلامش صدایش را پائین آورد.

«من صد فرانک دست و پا کردم... دستتان را به من بدهید...»

و ژست او در هنگام این عمل دقیقاً حالت روانی‌اش را آشکار می‌کرد. او میل نداشت در ملاء عام صد فرانکی را به مگره تعارف نماید! او از شرمساری این عمل می‌ترسید! پس اسکناس را در دستش نگه داشت و آن را به اندازه بسیار کوچکی در کف دستش تا کرد! و آن را آن‌طور در دست مگره گذاشت که انگار به یک زیگولو می‌دهد!

«خیلی از شما متشکرم! بسیار لطف کردید...»

آشکارا دست پاچه بود. او بدون آنکه کوچکترین نگاهی به چهره آدم‌هائی که در رفت و آمد بودند بیاندازد، به اطراف نگاه می‌کرد. به هر ترتیبی بود لبخند کمرنگی به چهره آورد و گفت.

«سرگارسن دارد ما را نگاه می‌کند... متحیر است که چرا من پیش شما

هستم... لابد پیش خود فکر می‌کند به همین زودی یک جانشین برای

ریمون دست و پا کرده‌ام... بالاخره با شما تسویه حساب خواهد کرد!»
«مشروب می‌نوشی؟»

او با نزاکت گفت: «نه، متشکرم! اگر زمانی مایل به دیدار من بودید... اسم من در مولن بلو، الیان است... در ورودی هنرپیشه‌ها را در خیابان فوتن می‌شناسی؟»

کار شاقی نبود. مگره زمان کوتاهی قبل از شام زنگ در آپارتمان در بلوار هاوسمان را نواخت. بوی سنگین گل داوودی به پیشوازش آمد. مستخدمی که در را باز کرد، روی نوک پا راه می‌رفت. مستخدم فکر می‌کرد کاراگاه فقط به عنوان تسلیت در عزاداری کارت ویزیت خود را در آنجا می‌گذارد، پس بدون کلمه‌ای حرف او را به اتاق عزاداری که سرتا پا سیاه آذین شده بود، راهنمایی کرد. جلوی در ورودی این اتاق یک سینی پر از کارتهای ویزیت قرار داشت.

جسد را قبلاً در تابوت قرار داده بودند، و روی آن انبوهی از گل قرار داشت.

از گوشه‌ای مرد شیک پوش و قدبلندی که لباس سیاه عزاداری پوشیده بود، با حرکت مختصر سر ورودش را خیر مقدم گفت. در مقابلش زنی حدوداً پنجاه ساله با ظاهری خشن، با لباسهائی که انگار یک دهاتی بهترین لباسهای روز یکشنبه‌اش را پوشیده، کنار جسد زانو زده بود.

کاراگاه به طرف مرد جوان رفت.

«امکان دارد من مادام گوشه را ببینم؟»

«از خواهرم سؤال خواهم کرد ببینم می‌تواند شما را ببیند... اسم

شما؟...»

«مگره! کاراگاه مامور رسیدگی به این پرونده...»

زن دهاتی همان جایی که ایستاده بود، ماند. دقایقی بعد مرد جوان برگشت و راهنمایی او را به داخل آپارتمان به عهده گرفت.

جدا از رایحه گلها که همه جا را در خود گرفته بود، چیزی غیر عادی از ظاهر اتاقها به چشم نمی خورد. اینجا آپارتمان زیبایی به سبک اواخر قرن نوزدهم بود، درست مثل نمونه های مشابهش در طول بلوار هاوسمان. با اتاقهایی وسیع. و سقف و درهائی که بر روی آن تزیینات زیادی شده بود. و با مبلمانی به نهایت آراسته. در اتاق نشیمن یک شمعدانی از جنس بلور بود که هرگاه کسی قدم برمی داشت جرنج جرنج صدا می کرد. مادام کوشه آنجا بود، او سه نفری که آنجا بودند را معرفی کرد و اولین آنها همان مرد در لباس عزاداری بود.

«برادرم هانری دورموا. وکیل دعاوی...»

و سپس مرد مسن تری

«کلنل دورموا، عمویم...»

و سرانجام خانمی با موهای خوش فرم نقره ای.

«مادرم...»

و همه آنها در لباس عزاداری بسیار با شخصیت به نظر می آمدند. میز چای خوری جلوی آنها تمیز نشده و هنوز باقیمانده نان تست و کیک روی آن بود.

«لطف کنید و بنشینید...»

«اگر اجازه بفرمائید یک سؤال دارم. آن زنی که در اتاق محل تابوت

بود...»

مادام کوشه گفت. «خواهر شوهرم... او امروز صبح از سن آمان وارد

شد...»

مگره لبخندی نزد. ولی موضوع ملتفتش شد. او کاملاً آگاه بود که آنها

هیچ اضطراب بخصوصی نداشتند که اعضای نَسَبی خانواده کوشه با آن قیافه‌های دهاتی و یا خرده بورژوا پیدایشان بشود.

آنجا منسوبان دورموا و اعضای خانواده شوهر هر دو وجود داشتند. منسوبان دورموا همگی متشخص و مبادی آداب بودند و همگی از قبل لباسهای سیاه را پوشیده بودند.

در صورتیکه بستگان کوشه از طریق همان لباسهای معمولی‌اشان قابل شناختن بودند. لباسی که فی‌المثل همان بانوی بی‌آلایش به برداشت و در کمر زیر سینه‌ها بسیار تنگ بود.

«مادام امکان دارد چند کلمه خصوصی با شما صحبت کنم؟»
زن از وابستگی‌اش که اظهار تمایل می‌کردند اتاق را ترک کنند معذرت خواهی کرد و گفت.

«لطفاً همینجا بمانید. ما می‌توانیم به اتاق خصوصی برویم...»
جای هیچگونه تردیدی نبود که زن قبلاً گریسته. و پس از آن به چهره‌اش پودر مالیده بود و فقط می‌شد سرخی کمی در اطراف چشمانش را مشاهده کرد. چهره‌اش اثر خفیفی از آزردگی داشت.

«آیا شما امروز میهمان ناخوانده‌ای داشتید؟»
زن با حالتی نسبتاً عبوسانه سرش را بالا آورد.
«شما از کجا فهمیدید؟ بله، پسر شوهرم امروز اوایل بعد از ظهر اینجا آمد...»

«قبلاً او را می‌شناختید؟»

«به میزانی بسیار ناچیز... او اغلب در محل کار شوهرم به دیدنش می‌رفت... هر چند یکبار در تئاتر ما او را ملاقات کردیم و ریمون ما را به یکدیگر معرفی کرد...»

«منظور او از این ملاقات چه بود؟»

زن با نوعی دست پاچگی صورتش را برگرداند.
 «او می‌خواست بداند آیا وصیت نامه‌ای به دست آمده... او همچنین
 نام وکیل مرا پرسید تا برای بعضی تشریفات با او تماس بگیرد...»
 او آهی کشید و سعی کرد به خاطر پیش پا افتادگی موضوع معذرت
 بخواهد.

«او حق دارد اینکار را بکند. گمان می‌کنم او استحقاق نیمی از ثروت را
 داشته باشد و من هیچ قصد ندارم او را از این ثروت محروم کنم...»
 «ممکن است چند سؤال بی‌رو دربارستی از شما بکنم؟... موقعی که
 شما با کوشه ازدواج کردید، او مرد ثروتمندی بود؟»
 «بله... ولی به مراتب کمتر از حال حاضر... ولی داشت کم کم در این
 راه قدم می‌گذاشت...»

«ازدواج شما طی یک ماجرای عاشقانه بود؟»
 و لبخندی پنهانی زد.
 «می‌توانید این اسم را رویش بگذارید... ما در دینار با هم ملاقات
 کردیم... سه هفته پس از آشنائی، او از من پرسید آیا موافقت دارد که
 همسرش بشوم... والدینم در اطرافش پرس و جوهائی کردند...»
 «شما خوشبخت بودید؟»

او داشت به چشمهای زن نگاه می‌کرد، و به این ترتیب احتیاجی به
 جواب نبود. پس ترجیح داد که زیر لبی با خودش زمزمه کند.
 «در سن شما مسئله کاملاً فرق می‌کرد... کوشه به دنبال کارش بود... به
 عبارت خلاصه هیچ صمیمیت و روابط نزدیکی بین شما وجود نداشت...
 غیر از این است؟... شما خانه را برایش مرتب نگه می‌داشتید... شما
 زندگی خودتان را دنبال می‌کردید و او دنبال زندگی خودش بود...»
 زن گفت. «من هیچ وقت او را از این بابت سرزنش نکردم. او مردی بود

با توان بسیار گسترده نیروهای حیاتی که نیاز زیادی به زندگی پرماجرا داشت... من هیچگاه سعی نکردم او را از این کار باز دارم...»

«شما حسادت نمی کردید؟»

«درابتدا چرا... ولی بعداً به آن عادت کردم... گمان می کنم او مرا بسیار دوست می داشت...»

زن نسبتاً زیبا بود ولی با چهره بی رنگ و خالی از شادی ترکیب اجزاء صورتش غیرقابل برآورد بود. او هیکلی ظریف داشت که لباسی شیک ولی باوقار بر آن بود، او بایستی مهمانداری بسیار صاحب لطف باشد، زیرا هم اکنون مشغول پذیرائی با چای از میهمانانش در آن اتاق نشیمن گرم و راحت بود.

«آیا شوهرتان درباره همسر اولش زیاد با شما حرف می زد؟»

زن حالت خشونت آمیزی به چشمانش داد. ولی سعی کرد خشمش را پنهان سازد، ولی دریافت که مگره متوجه آن نشده است.

پس شروع کرد. «این موضوع به سختی به من مربوط می شد...»

«متاسفم، می دانم در اوضاع و احوال فعلی صحبت از مرگ آن مرحوم

از هیچ خوشایندی بهره مند نیست...»

«شما به کسی مظنون نیستید؟...»

«به کسی مظنون نیستم. ولی دارم سعی می کنم زندگی روزمره

همسران را بازسازی کنم، حلقه اطرافیانش را بشناسم و آنچه را که در آن

آخرین شب انجام داده. شما می دانستید که این زن دقیقاً در همان

ساختمانی زندگی می کند که دفتر کار کوشه در آن است؟»

«بله! او آن را به من گفته بود...»

«از او با چه لحنی حرف می زد؟»

«از او خیلی لجش می گرفت... ولی بعداً از این احساسش به او ابراز

شرمندگی می کرد و اظهار می کرد که او موجود واقعاً بدبختی است...»
«چرا بدبخت؟»

«چون هیچ چیز نمی توانست او را قانع کند... به علاوه...»
«به علاوه چه؟...»

«خودتان می توانید حدس بزنید چه می خواهم بگویم... او زن بسیار خودپسندی است... به عبارت خلاصه تر او به این دلیل ریمون را ترک کرد که او پول کافی به دست نمی آورد... بعداً دوباره او را به صورت مردی ثروتمند می بیند... در صورتیکه خودش در آن موقع همسریک کارمند دون پایه بود...»

«او سعی نکرد که...»

«نه! فکر نمی کنم هیچگاه درخواست پول کرده باشد. این حقیقت دارد که احتمالاً شوهرم هیچوقت این موضوع را به من نمی گفت. تنها چیزی که من می دانم اینست که دیدن آن زن در میدان وژ برای شوهرم زجرآور بود. به گمانم زن ترتیبی می داد که دائماً سرراش سبز شود. او هرگز با شوهرم حرف نمی زد. ولی با نگاه تحقیرآمیز او را می نگریست...»

مگره با تصور این نوع ملاقاتها در زیر آن تاقنما، نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد. گوشه سرحال و گلگون از اتومبیل پیاده می شود و مادام مارتن سیخ و کشیده با آن دستکش و چتر سیاه و آن کیف دستی اش با آن نگاه پرنفرتش...

«اینها همه آن چیزهایی است که شما می دانید؟»

«او خیلی مایل بود محل آن ملک را عوض کند، ولی پیدا کردن محل

یک آزمایشگاه در پاریس دشوار است...»

«حتماً اطلاع ندارید که شوهرتان دشمنی داشته باشد؟»

«او اصلاً نداشت! همه کس او را دوست می داشتند! او بسیار مهربان

بود، مهربانی ابلهانه... او همین طوری پول خرج نمی‌کرد. او آن را دور می‌ریخت... و هر گاه به خاطر اینکارش مورد سرزنش واقع می‌شد، می‌گفت بعد از سالها شاهی شاهی شمردن حالا حق دارد که ولخرجی کند...»

«او بیشتر افراد خانواده شما را می‌دید؟»

«خیلی کم!... آنها روحیات یکسانی نداشتند... سلیقه‌هایشان با هم فرق می‌کرد...»

در حقیقت، مگره تصور این را مشکل یافت که گوشه را در این اتاق نشیمن با آن وکیل جوان و آن کلنل و آن مادر موقر ببیند.
درک مسئله بسیار آسان بود.

یک مرد پرنرزی و خونگرم و حامی که از هیچ به آنجا رسیده بود. او سی سال از عمرش را در راه تلاش پول درآوردن خرج کرده و زندگی سختی را گذرانده بود...

او ثروتمند شده بود. دستکم در دینار او اجازه ورود به دنیائی را به دست آورده بود که قبلاً هیچگاه مجاز به ورود به آن نبود. یک زن جوان واقعی، یک اشراف زاده جوان... از یک خانواده بورژوا...
چای و کیک... پارتی‌های بازی تنیس و پیک‌نیک‌ها...

او ازدواج کرد! فقط برای اثبات این مطلب که از حالا به بعد هیچ چیز از دسترسش دور نیست! و داشتن خانه‌ای شبیه به آنچه که قبلاً فقط از بیرون آن را دیده بود!

او به این دلیل ازدواج کرد که بیشتر از هر چیز تحت تأثیر فضیلت و پاکدامنی این بانوی جوان با تربیت قرار گرفته بود...

و لابد بعداً آنها به این آپارتمان در بلوار هاوسمان، با این تزیینات سستی داخلی اش آمدند...

او فقط احساس می‌کرد که نیاز دارد سرش را جای دیگری گرم کند، برای آنکه مردمان دیگر را ببیند، و فارغ از هر خجالتی با آنها به حرف بنشیند. در کافه قنادی‌ها، در بارها...

و همچنین زنهای دیگر را هم...

او بسیار شیفته همسرش بود! او همسرش را تحسین می‌کرد، به او احترام می‌گذاشت، و با احترام از او حساب می‌برد!

ولی فقط به این خاطر که از زنش حساب می‌برد، نیاز به دختری معمولی همچون نین داشت که در کنارش احساس راحتی کند.

مادام کوشه سئوالی نوک زبانش بود. و به نظر می‌آمد که از طرح آن کراهت دارد. بالاخره به خود فشاری آورد و هنگام حرف زدن نگاهش را به بیرون دوخت.

«می‌خواستم از شما سئوالی بکنم... اگر لطف بفرمائید... مرا خواهید بخشید... می‌دانم که او دوست زن داشت... او به ندرت این را از من پنهان می‌کرد، البته می‌دانم کار چندان دلپذیری نبود... من بایست بدانم آیا احتمالی وجود دارد که از این بابت دردسری ایجاد بشود، مثلاً آبروریزی‌ئی...»

آشکار بود که معشوقه شوهرش را چیزی در ردیف زنهای هرزه داستانهای کوتاه و یا زنان خون آشام فیلم‌های سینمایی تصور می‌کرد.

مگره با به یاد آوردن نین و آن چهره رنگ پریده و یک چنگه جواهر که همین امروز بعد از ظهر برای گرو گذاشتن به اداره کارگشائی شهر برده بود، لبخندی زد و گفت. «نه، از این بابت هراسی نداشته باشید!»

«یعنی می‌فرمائید لزومی ندارد که...»

«نه! احتیاج به هیچ غرامت و حق السکوتی نیست!»

زن از شنیدن این موضوع بسیار متعجب شد. احتمالاً کمی هم دل

آزرده شد. مطمئناً به این دلیل بود که اگر چنین زنهایی هیچگونه توقع مادی ندارند، حتماً نوعی علاقه بین آنها و شوهرش وجود داشته و لابد بین شوهرش و آنها...

«شما تاریخ مراسم دفن را مشخص کرده‌اید؟»

«برادرم ترتیب کار را داده است... قرار است پنج شنبه در سن فیلیپ دو رول باشد...»

صدای تلق تلق بشقابهایی از اتاق نشیمن به گوش رسید. احتمالاً میز برای شام چیده می‌شد.

«تنها چیزی که باقیمانده اینست که تشکر کنم و رفع زحمت نمایم، با معذرت خواهی مجدد...»

و هنگامی که قدم زنان بلوار هاوسمان را طی می‌کرد، موقع پر کردن پپس زیر لب زمزمه کرد.

«کوشه، ای ناکس مادرزاد!»

کلمات آن چنان از دهانش بیرون پرید که انگار کوشه دوست قدیمی‌اش است. و این احساس آن چنان در او قوی بود که باورش نمی‌شد او راقط یکبار و آن هم مرده دیده است.

او احساس می‌کرد که از هر زاویه ممکن به شناسائی کوشه دست یافته است.

شاید به خاطر وجود آن سه زن بود؟

ابتدا آن همسر اولش، دختر آن شیرینی فروش ناتر. همانی که از اینکه شوهرش شغل آبرومندی پیدا کند، سرخورده شده بود.

سپس آن بانوی جوان از دینار که مکرراً از آدمی چون کوشه خواسته بود مصاحبی برای کلنل بسازد.

نین... با آن ملاقاتهایشان در سلکت... و هتل پیگال.

و آن پسرش که انگلش شده بود. و مادام مارتن که تربیتی می داد که در حیات در سرراهش سبز شود به این امید که بتواند با این پریشانی خاطر او را شکنجه داده باشد.

و ماجرا با چه طرز غریبی خاتمه یافت! تنها، در دفتر کاری که تا می توانست کمتر به آنجا می آمد! درحالی که به گاو صندوق نیمه باز تکیه داده و دستانش به روی میز بود.

هیچکس متوجه چیزی نشده بود... هنگامی که سرایدار از حیات عبور می کرده او را بی حرکت در جای همیشگی خود و پشت پنجره مات... آخر او قسمت اعظم حواسش متوجه مادام سن مارک بود که داشت بچه اش را به دنیا می آورد.

و آن زن دیوانه که از بالای پلکان فریاد می کشید! به عبارت دیگر همان ماتیلده پیر، که با دمپائی های نمدی پشت آن درهای راهرو پنهان می شد... مسیو مارتن در آن پالتوی پوست گوزنش رفته بود تا در میان سطلهای خاکروبه به دنبال دستکش گمشده اش بگردد.

یک چیز مسلم بود، هم اکنون یک نفر مالک آن سیصد و شصت هزار فرانک مسروقه بود!

و کسی هم مرتکب جنایت شده بود!

مادام مارتن با آن چهره غمزده اش به تلخی خاطر نشان کرد. «تمام مردها خودخواه هستند!»

آیا این او بود که اکنون مالک آن سیصد و شصت هزار فرانک اسکناس نوئی بود که از بانک کردی لیونه خارج شده بود؟ او که بالاخره همچو پولی را به چنگ آورده بود، این همه پول، یک بغل اسکناسهای بزرگ که برایش معنای سالها آسایش را داشت، آسوده از نگرانی فرداها و اینکه بعد از فوت مارتن چه میزان مستمری به او تعلق خواهد گرفت.

شاید این کار روژه بود، با آن هیکل نحیفش که در اثر مصرف اتر تحلیل رفته بود و یا آن سلین که او بلندش کرده تا با یکدیگر در اتاق خواب آن هتل کثیف تخدیر شوند؟

کار نین بود، یا مادام کوشه؟...

به هر صورت نقطه‌ای وجود داشت که از آنجا می‌شد همه چیز را دید... آپارتمان مارتن.

و به‌طور مسلم زنی وجود داشت که با تُک پا دور و بر خانه پرسه می‌زد و گوشش رابه هر دری می‌چسباند و آهسته در طول راهروها این طرف و آن طرف می‌رفت.

مگره به خودش گفت. «بایستی یک دیدنی از این ماتیلده پیر بکنم!» ولی صبح فردا، موقعی که خودش را به میدان وژ رسانید، سرایدار که داشت نامه‌های رسیده را تفکیک می‌کرد. (انبوهی نامه برای آزمایشگاه سرم و حدود یک کف دست برای سایر مستاجرین او را متوقف کرد.)

«می‌خواهید به دیدن مارتن‌ها بروید... نمی‌دانم کار صحیحی است یا نه... مادام مارتن دیشب حالش به طرز وحشتناکی بد بود... مجبور شدند دنبال دکتر بفرستند... شوهرش تقریباً از وحشت داشت دیوانه می‌شد...» کارکنان داشتند برای رفتن به سرکارشان در آزمایشگاه و دفترکار از حیاط عبور می‌کردند. یک مستخدم مرد داشت فرشی را از پنجره طبقه اول به بیرون تکان می‌داد.

صدای شیون یک بچه و آواز یکنواخت لالائی یک پرستار از دوردست به گوش می‌رسید.

شدت خشم

«هیس!... او خواب است... اشکالی ندارد، بفرمائید تو...»
مسیو مارتن با نگاهی حاکی از بی میلی قدمی به عقب برداشت. او کراحت داشت در آن وضعیت نیمه لخت با آن سیبلهای آویخته که ته رنگی به خاکستری می زد و دلالت بر آن داشت که معمولاً موهایش را رنگ می کند، خودش را به نمایش بگذارد.
او تمام شب را بیدار مانده بود. توانش به پایان رسیده و قدرت هیچ درگیری دیگری را نداشت.
با نوک پا رفت تا در اتاق خواب را ببندد. این در تا گوشه انتهائی تخت خواب و یک لگن که روی زمین قرار داشت را آشکار می کرد.
«سرایدار موضوع را به شما نگفت؟»
او زیر لب صحبت می کرد و هرچند گاه نگاه دزدیده ای به سوی آن در می انداخت. در همان زمان اجاق گاز را که مقداری قهوه روی آن گرم کرده بود را خاموش کرد.
«یک فنجان کوچک؟»

«نه، متشکرم... قصد ندارم برای مدتی طولانی مزاحمتان بشوم... می‌خواستم احوالی از مادام مارتن بپرسم...»

مارتن با لحن محکمی گفت: «نظر لطفتان است!»

چهره‌ای واقعاً ساده و بی‌غل و غش داشت. او آنچنان آشفته حال بود که توانائی هر نوع تندخوئی را از دست داده بود. و اصولاً آیا توانائی همچه احساسی را داشت؟

«وحشتناک است، منظورم غش و حمله‌های اوست!... اشکالی ندارد من قهوه‌ام را بنوشم؟...»

از این که فهمید بند شلوارش در حدود ساق پایش به اینطرف و آنطرف در حرکت است شرمنده شد. پس شتابزده لباسهایش را مرتب و میز را که پر از انواع مختلف بتری‌های دارو بود، تمیز کرد.

«مادام مارتن زیاد گرفتار این غش و حمله‌ها می‌شود؟»

«نه... مخصوصاً این نوع وحشیانه‌اش را! او زن فوق‌العاده پرتوانی است... ولی گمان می‌کنم موقعی که یک دختر بود، هر هفته حملات هیستریک داشته...»

«و هنوز هم آن را دارد؟»

مارتن نگاه ترسیده‌ای به او انداخت و به زحمت جرأت کرد اعتراف کند که: «مجبورم در صحبت با او خیلی محتاط باشم... کوچکترین حرف مخالف او را به تمام معنی آشفته خاطر می‌سازد!...»

او با آن کت و دستکش چرمی و سیبل چرب شده‌اش قیافه عمدتاً ابلهانه‌ای داشت. کاریکاتور یک کارمند دون پایه متظاهر اداره.

ولی اکنون موهای شقیقه‌اش رنگ باخته و زیر چشمانش پف کرده بود. او وقت پیدا نکرده بود که استحمام کند. و هنوز لباس خوابش زیر آن ژاکت کهنه به تنش بود. حالتش رقت‌انگیز بود. و می‌شد با حیرت دریافت

که او دستکم چهل و پنج ساله است.

«دیشب اتفاقی افتاد که او را برآشفته کرد؟»

«نه... نه...»

او چهره ترسیده‌ای داشت و با وحشت نگاه دزدیده‌ای به اطراف خود انداخت.

«دیشب او میهمانی نداشت؟... مثلاً پسرش؟...»

«خیر... فقط شما آمدید... بعداً شام خورد... بعداً...»

«بعداً چه؟»

«هیچ... درست نمی‌دانم... یعنی ماجرا بدون هیچ بهانه قبلی اتفاق افتاد... او زن بسیار حساسی است... او در زندگیش غم و غصه زیاد داشته است!...»

آیا خودش به آنچه می‌گفت اعتقاد داشت؟ به مگره این باور دست داد که مارتن فقط به این دلیل حرف می‌زند که خودش را قانع کند.

«خلاصه، شما درباره این جنایت هیچ نظر بخصوصی ندارید؟»

مارتن فنجان قهوه‌ای را که در دست داشت انداخت. آیا می‌شود گفت

که او هم از حساسیت فوق‌العاده اعصابش در رنج است؟

«چرا بایستی من نظر بخصوصی داشته باشم؟ سوگند می‌خورم... اگر

نظری می‌داشتم، حتماً...»

«حتماً این کار را می‌کردی؟»

«نمی‌دانم... وحشتناک است!... و آن هم درست موقعی که ما اینهمه کار

در اداره داریم... من حتی آنقدر وقت پیدا نکردم که امروز صبح رئیس را

از ماجرا مطلع کنم...» و دستش را که همچنان خم مانده بود، روی

پیشانی‌ش کشید و نشست تا قطعه‌های خرد شده چینی را جمع کند. او

وقت زیادی را صرف کرد تا قطعه‌ای پارچه بیابد تا کف زمین را با آن پاک

کند.

«اگر به حرف من گوش داده بود ما به هیچ عنوان در این خانه نمی ماندیم...»

کاملاً آشکار بود که هراسان است. او از شدت ترس به تشنج دچار شده بود. ولی ترس از چه؟ ترس از کی؟

«شما آدم خوبی هستید، مگر نه مسیو مارتن؟ و شخص صادقی هم هستید.»

«من سی و دو سال است که در خدمت دولت هستم و...»
«پس در اینصورت اگر چیزی می دانستید که احتمالاً می توانست قانون را در کشف این جنایت کمک نماید، وظیفه خود می دانستید که آن را به من بگوئید...»

آیا دندان هایش شروع به به هم خوردن نکرده بودند؟
«حتماً به شما می گفتم... ولی فعلاً چیزی نمی دانم... تازه، من خودم هم مایلم از این موضوع سر دریاورم... این که زندگی نشد.»
«شما درباره فرزند خوانده اتان چه فکر می کنید؟»
«روژه؟... او...»

«فکر می کنم منظورتان اینست که او از راه راست منحرف شده!»
«ولی حاضرم سوگند بخورم که با این وجود پسر بدی نیست... تمام اینکارها تقصیر پدرش است... همانطور که زنم همیشه می گوید نباید این همه پول را یکدفعه دست این آدمهای جوان گذاشت... حرف زنم کاملاً صحیح است! و من هم با این حرف زنم موافقم که کوشه این کار را نه از روی مهر و نه به خاطر محبت به فرزندش می کرد، زیرا منظورش هیچکدام از اینها نبود... او اینکار را برای راحتی وجدانش می کرد...»
«وجدانش...»

خون به صورت مارتن دوید و به مراتب بیشتر از گذشته دست پاچه شد.

او با صدائی آهسته گفت. «او با ژولیت بسیار بد رفتار کرد، مگر نه؟»
«ژولیت؟»

«همسرم... زن اولش... او در تمام این مدت برایش چه کرد؟ هیچ چیز! او با زنش مثل یک مستخدم رفتار می کرد... و با این وجود این او بود که در لحظات مشکل به کمکش می شتافت... و آنوقت آخر سر...»
«او هیچ چیز به او نداد... کاملاً حقیقت دارد... ولی زنش مجدداً ازدواج کرده بود...»

صورت مارتن به رنگ خون درآمده بود. مگره با حیرت و استرحام به او می نگریست، زیرا دریافته بود که تحت هیچ شرایطی او مسئول مطرح کردن این تئوری غیرعادی نیست. او به سادگی آنچه را که از همسرش صدها بار شنیده بود، تکرار می کرد.

کوشه ثروتمند بود و زن فقیر!... و به این ترتیب...
ناگهان عضو دون پایه اداری گوشه‌هایش را تیز کرد.
«شما چیزی شنیدید؟»

و لحظه‌ای ساکت ماندند. صدای خفیفی از اتاق پهلوانی شنیده می شد. مارتن رفت تا در آن را باز نماید.

مادام مارتن داشت می پرسید. «داری به او چه می گوئی؟»
«خوب... من...»

«کاراگاه است... مگر نه؟... او این وقت روز چه می خواهد؟...»
مگره نمی توانست او را ببیند. صدا حالت کسی را داشت که جایی دراز کشیده و با لحنی حاکی از بیزاری حرف می زند. ولی حالت اطمینان به نفس همچنان در آن کلام مشهود بود.

«کاراگاه آمده تا حالت را بپرسد.»

«بگو که بیاید تو... یک دقیقه صبر کن. آن کرم مرطوب کن صورت و آن

آئینه را بده. شانه‌ام را هم بده...»

«مثل اینکه دوباره می‌خواهی خودت را عصبانی کنی...»

«آئینه را درست نگهدار، نمی‌توانی!... خیر، این طور نه!... اصلاً ولش

کن!... تو عرضه هیچکاری را نداری... آن لگن را ببر!... اوه، از دست شما

مردها... و موقعی که یک زن در محل نباشد، آنجا درست مثل خوکدانی

می‌شود... حالا بیاورش تو...»

اتاق خواب هم مثل اتاق نشیمن درهم و به هم ریخته بود. با مبلمانی

ناهمگون و تعداد زیادی پرده‌های کهنه، روکشهای قدیمی و کف پوشهای

رنگ و رو رفته. به محض آنکه مگره قدم به درگاه گذاشت سنگینی نگاه

آرام و به طرزی غیرعادی خیره مادام مارتن را بر خود احساس کرد.

زن گفت. «به اطراف توجه نکنید. همه چیز به طرز وحشتناکی به هم

ریخته است. علت آن هم حمله دیشبی من بود...»

و نگاه غمزده‌ای به روبه روی خود انداخت.

«ولی حالم دارد بهتر می‌شود... فردا بایستی برای شرکت در مراسم

دفن کاملاً خوب شده باشم... مراسم فرداست، مگر نه؟...»

«مراسم فرداست. شما زیاد دچار این حملات می‌شوید؟...»

«موقعی که بچه بودم چندتائی داشتم... ولی خواهرم...»

«شما یک خواهر دارید؟...»

«دوتا داشتم... زیاد فکرتان را به کار نیاندازید... آن جوانتره هم از این

حملات داشت... او ازدواج کرد... شوهرش از آن آدمهای بد بود و یکبار

از گرفتارش در یکی از این حملات استفاده کرد و او را در دیوانه‌خانه

بستری کرد... خواهرم یک هفته بعد مرد...»

مارتن التماس‌کنان گفت: «دوباره خودت را عصبانی نکن!» او نمی‌دانست به کدام طرف برود یا به چه چیزی نگاه کند. مگره پرسید: «یعنی منظورتان اینست که خواهرتان دیوانه شده بود؟» و چهره زن دوباره سخت شد و صدایش لحن متنفرانه‌ای به خود گرفت.

«یعنی شوهرش می‌خواسته از شرش خلاص بشود!... کمتر از شش ماه بعد، آن مرد با زن دیگری ازدواج کرد... همه مردها مثل همدیگر هستند... آدم تا پای جان پیرایشان فداکاری می‌کند، تا جان دارد پیرایشان کار می‌کند...»

شوهرش آهی کشید: «خواهش می‌کنم!» «منظور حرف‌هایم تو نیستی! هرچند تو هم بهتر از سایرین نیستی...» و مگره دفعه‌تاً متوجه امواج نفرت در فضا شد، لحظه کوتاهی بود و به هیچ عنوان مشخص و معلوم نبود. و با وجود این مطمئن بود که اشتباه نکرده است.

و زن ادامه داد: «با این همه اگر من آنجا نبودم...» آیا در کلامش لحن تهدید آمیزی وجود نداشت؟ شوهرش داشت بی‌هدف به این سو و آن سو می‌چرخید. برای پنهان کردن آشفتگی خیالش شروع به شمردن قطرات دارو کرد و آن را قطره قطره به داخل یک لیوان می‌ریخت.

«دکتر گفته...»

«برایم اهمیتی ندارد دکتر چه گفته!»

«ولی تو بایست... بگیر!... آن را کم کم بنوش... بدمزه نیست...»

زن به شوهرش نگریست، سپس به مگره و آخر سر شانه‌هایش را به علامت بی‌میلی بالا انداخت و دارویش را سرکشید.

زن بدبینانه پرسید.

«آیا واقعاً فقط به این دلیل به اینجا آمده‌اید که حال مرا بپرسید؟»

«من داشتم به آزمایشگاه می‌رفتم که سرایدار به من گفت...»

«تا به حال چیزی کشف کرده‌اید؟»

«هنوز نه...»

زن چشمانش را به نشانه دل آزرده‌گی بست. مارتن به مگره که داشت برمی‌خاست نگاه کرد.

«خوب! امیدوارم که خیلی زود حالتان خوب شود... هرچند همین حالا هم حالتان خیلی بهتر شده...»

زن با او خداحافظی کرد. مگره مانع از آن شد که مارتن او را تا دم در مشایعت کند.

«لطفاً پیشش بمانید.»

موجود بیچاره! به نظر می‌آمد که از ماندن در خانه وحشت داشت. او دائماً سعی می‌کرد خودش را به کارگاه بچسباند، زیرا تا زمانی که شخص سومی آنجا بود، اوضاع چندان بد به نظر نمی‌آمد.

«خواهید دید که حالش به زودی خوب خواهد شد...»

و همان موقعی که داشت از اتاق ناهارخوری عبور می‌کرد، صدای حرکت آهسته‌ای را در راهرو شنید. و درست در لحظه‌ای که ماتیلده پیر داشت وارد اتاقش می‌شد چشمش به او خورد.

«صبح به خیر مادام...»

زن نگاه ترسیده‌ای به او انداخت و درحالی که دستگیره در را در دست داشت برجایش ایستاد ولی جوابی نداد.

مگره صدایش را پائین آورد. حدس می‌زد مادام مارتن که توانائی لازم برای برخاستن از رختخواب را داشت، اکنون مشتاقانه مشغول استراق

سمع می‌باشد.

«همانطور که احتمالاً می‌دانید، من کاراگاه مسئول رسیدگی به پرونده...»

او قبلاً هم حدس زده بود که از این زن که چهره‌ای مات چون قرص کامل ماه داشت، هیچ چیز به درد بخوری به دست نخواهد آورد.
«چه می‌خواهید؟»

«هیچ، فقط می‌خواستم بپرسم آیا شما چیزی برای گفتن دارید... چند وقت است که در این خانه زندگی می‌کنید؟»
زن اجمالاً گفت. «چهل سال!»
«شما همه را می‌شناسید...»

«من با کسی حرف نمی‌زنم!»
«فکر کردم شاید احتمالاً ممکن است شما چیزی دیده یا شنیده باشید... یا اطلاع کوچک و مختصر که به قانون در یافتن مسیر صحیح کمک نماید...»

کسی درون اتاق داشت به این سو و آن سو حرکت می‌کرد. ولی پیرزن لجوجانه دستگیره در را بسته نگه داشته بود.
«شما چیزی ندیدید؟...»

«شما بهتر است از صاحبخانه خواهش کنید به اینجا هم گاز بکشد...»
«گاز؟»

«بقیه قسمتهای خانه گاز دارند... ولی از آنجائی که او نمی‌تواند اجازه اتاق ما را بالا ببرد، به ما اجازه استفاده از گاز را نمی‌دهد... او می‌خواهد ما را بیرون بیاندازد!... او هر کاری می‌کند تا از شر ما خلاص بشود... ولی او قبل از ما از اینجا خواهد رفت و پای پیش را او برخواهد داشت... شما می‌توانید این را از جانب من به او بگوئید...»

در به میزانی آنقدر ناچیز باز شد که غیرممکن به نظر می آمد که پیرزن چاقی مثل او بتواند از شکاف آن عبور نماید. سپس دوباره بسته شد و فقط صدای نفس های خفه ای از درون اتاق شنیده می شد.

«کارت ویزیت دارید؟»

مستخدم در آن کت راه راهش کارت ویزیت را که مگره به طرفش دراز کرد گرفت و داخل آپارتمان ناپدید شد. آپارتمان با استفاده از پنجره های فوق العاده دراز پنج متریش که اینک فقط در حدود میدان وژ و جزیره سن لوئی نمونه های آن را می شد دید، فوق العاده روشن به نظر می آمد.

اتاق ها فوق العاده وسیع بودند. در یک جایی یک جاروی برقی مشغول کار بود. پرستاری با روپوش بلند سفید و دستمال سرزبانی به رنگ آبی، دائما از این اتاق به آن اتاق می رفت و نگاههایی حاکی از کنجکاوی به این میهمان می انداخت.

صدائی از آن نزدیکی به گوش رسید.

«از کاراگاه خواهش کنید بفرمایند تو...»

مسیو سن مارک در اتاق مطالعه بود و روبدو شامبر به بر داشت. موهای نقره ایش با دقت به اطراف شانه شده بود. اول از همه او رفت و دری را بست که مگره در نگاهی گذرا تخت خوابی زیبا و قدیمی را در آن دید که سر و صورت بانوی جوانی بر متکای آن پیدا بود.

«لطفا بفرمائید بنشینید... لابد می خواهید با من درباره آن ماجرای

ترسناک کوشه صحبت کنید؟...»

علیرغم سنش چهره اش حالتی از سلامت و نیرومندی داشت. و فضای آپارتمان حالتی شاد داشت. محلی که همه چیز در آن روشن و شادی برانگیز بود.

«این واقعه تأسف آور بیش از همه بخصوص مرا تحت تأثیر قرارداد و علت آن هم همزمانی آن با این واقعه پر از شادی...»
«موضوع را شنیده‌ام...»

تابشی از غرور در چشمان سفیر سابق درخشیدن گرفت. او از اینکه در این سن صاحب فرزند شده است احساس غرور می‌کرد.

«از شما خواهش می‌کنم آهسته صحبت کنید. ترجیح می‌دهم این ماجرا به گوش مادام سن مارک نرسد... در موقعیت او ممکن است ایجاد غصه نماید... ولی در حقیقت شما چه سثوالی از من دارید؟ من این کوشه را به زحمت می‌شناختم... یکی دوبار در حیاط چشمم به او خورده... او همچنین عضو یکی از کلوبهائی است که من گاهگاهی به آن سر می‌زنم، کلوب هاوسمان. ولی فکر نمی‌کنم اوهم زیاد به آن سر می‌زد... من فقط متوجه شدم که نامش در لیست اعضاء وجود دارد... گمان می‌کنم او بیشتر یک آدم معمولی بود، مگر نه؟...»

«خوب، اصالتاً که به طبقات پائین تعلق داشت... او برای دستیابی به موقعیتی که به دست آورده بود، تقلای زیادی کرده بود...»

«همسرم به من گفت که با بانوی جوانی از خانواده خیلی خوب ازدواج کرده بود. آن بانو هم مدرسه‌ای همسرم بوده... این خود یکی از دلایلی است که نبایستی ماجرا به گوشش برسد... خوب، پس شما می‌خواستید که...»

پنجره‌های بلند رو به سوی میدان وژ داشت و با تابش دریای نور، غرق روشنائی بود. در میدان باغبان‌ها مشغول آب دادن به گلها و چمنها بودند. گاری‌هائی که توسط اسبهای بارکش کشیده می‌شدند در حرکت بودند.

«مقداری اطلاعات کوچک مختصر... می‌دانم که با توجه به دلشوره

طبیعی‌تان در هنگام انتظار تولد نوزاد شما به دفعات در حیاط به اینسو و آنسو رفتید... شما با کسی هم برخورد کردید؟... شما کسی را ندیدید که به قسمت دفاتر در آن‌سوی انتهائی حیاط برود؟...»

مسیو سن مارک به فکر فرو رفت و در همان حال با یک چاقوی نامه بازکنی مشغول بازی بود.

«یک دقیقه صبر کنید... نه! چیزی به فکر نمی‌رسد... بایستی اعتراف کنم که حواسم به چیزهای دیگری بود... سرایدار بهتر می‌تواند بگوید...»
«سرایدار هیچ چیز نمی‌داند...»

«منهم همین‌طور... خیر!... و شاید... ولی هیچ ارتباطی به موضوع ندارد...»

«باشد، هرچه هست بگوئید.»

«در یک لحظه من صدائی از طرف سطل‌های آشغال شنیدم... این صدا رشته افکارم را گسیخت... به آن سمت رفتم و زنی که در طبقه بالا زندگی می‌کند را دیدم...»

«مادام مارتن؟»

«گمان می‌کنم اسمش همین باشد... بایستی اعتراف کنم که من چندان با همسایگانم آشنا نیستم... او داشت داخل یکی از سطل‌های حلبی را زیر و رو می‌کرد... یادم هست که به من گفت. یک قاشق نقره‌ای اشتباهاً اینجا افتاده... و من پرسیدم. «آن را پیدا کردید؟» و او تقریباً با سرعت گفت.
«بله، بله!»

مگره پرسید. «خوب، بعداً چه کرد؟»

«او شتابان به آپارتمان خودش برگشت. او زن ناآرامی است که دائماً به این سو و آن سو در تکاپوست... این ماجرا از این نظر به یادم مانده که ما خودمان یک انگشتی گرانقیمت را به همان طریق گم کردیم و نکته

اینجاست که این شیئی بعداً توسط رفتگر که با چنگک خود آنجا را می‌کاوید پیدا شد و توسط سرایدار به ما برگردانده شد...»

«هیچ به خاطرتان می‌آید که این ماجرا در چه ساعتی اتفاق افتاد؟»
 «مشکل است... یک دقیقه صبر کنید... احساس می‌کردم که تمایلی به غذا خوردن ندارم... ولی حدود ساعت هشت و نیم آلبرت، مستخدم از من خواهش کرد که چیزی بخورم... و چون از نشستن پشت میز امتناع کردم در اتاق نشیمن برایم پاته قارچ آورد... در آن موقع ساعت قبل از...»
 «قبل از هشت و نیم بود؟»

«بله... بهتر است همانطور که شما می‌گوئید بگوییم که حادثه به فاصله کمی بعد از هشت اتفاق افتاد... ولی گمان نمی‌کنم این ماجرا از هیچ نظر قابل توجه باشد. نظر شما در مورد این حادثه چیست؟... من به سهم خود از قبول این مسئله ابا دارم که آن‌طوری که شایعاتی در این زمینه بر سرزبان است، جنایت توسط یکی از ساکنین این خانه اتفاق افتاده... و به یاد داشته باشید که هرکسی می‌توانسته وارد حیاط بشود... راستش را بخواهید من قصد دارم از صاحبخانه خواهش کنم که مراقبت کند در اصلی خانه از هنگام غروب بسته شود...»

مگره برخاست

او گفت: «در مورد جنایت من هنوز عقیده مشخصی ندارم!»
 سرایدار داشت نامه‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد و از آنجائی که در سرسرا باز مانده بود، دفعتاً چشمش به مگره افتاد که با مسیو سن مارک خلوت کرده بود. آفرین بر مادام بورسیه دلسوز! او عمیقاً دلوپس شده بود! در چشمانش دریائی از اضطراب موج می‌زد.

آیا مگره گستاخی را تا بدان حد رسانده بود که به سن مارک‌ها مظنون شده باشد؟ یا حتی مزاحمشان شده بود که از آنها سئوالاتی بکند؟

«متشکرم مسیو... و از اینکه مزاحم اوقاتتان شدم، مرا ببخشید...»
«سیگار؟»

رفتار مسیو سن مارک بسیار اشراف منبشانه بود، که با میزان ناچیزی از
مهربانی و خصوصیت همراه بود و او را بیشتر یک سیاستمدار نشان
می داد تا یک دیپلمات.

«دیگر دارم از حضورتان مرخص می شوم!»
مستخدم در را پشت سرش بست. مگره به آهستگی از پلکان پائین
آمد و خود را در قسمت پشتی حیاط یافت، که در آنجا مامور تحویل یکی
از فروشگاههای بزرگ بیهوده دنبال سرایدار می گشت.
در اتاقک سرایدار فقط یک سگ، یک گربه و دو بچه بودند که مشغول
مالیدن نان و شیر به سر و روی خودشان بودند.

«مامانتان اینجا است؟»

«همین الان بر می گردد مسیو! نامه ها را برداشته و رفته بالا!»
در آن گوشه حیاط، نزدیک اتاقک سرایدار که منظره چندان
خوشایندی نداشت، چهار سطل بزرگ از آهن گالوانیزه وجود داشت که
بعد از فرود آمدن شب، مستأجرین یکی یکی می آمدند و آشغال های
خود را درون آنها می ریختند.

هر روز صبح ساعت شش سرایدار در رو به خیابان را باز می کرد و
رفتگر سطلها را به داخل کامیونش خالی می کرد.

شب ها این گوشه حیاط همیشه تاریک است. زیرا تنها چراغ روشن در
حیاط در سمت دیگر و جلو پلکان است. مادام مارتن درست در همان
لحظاتی که گوشه به قتل رسید، اینجا آمده بود که دنبال چه بگردد؟

آیا او هم مانند شوهرش، به سرش زده بود که اینجا دنبال دستکش ها
بگردد؟

مگره از تجدید خاطرات گذشته تکانی خورده، به خود غرشی کرد و گفت.

«خیر! مارتن تا مدتها بعد ظرف خاکروبشان را نیاورده بود.»
 پس این‌ها چه معنی می‌داده؟ آن‌ها نمی‌توانسته‌اند به خاطر گمشدن یک قاشق این کار را کرده باشند! در طول روز با وجود خالی بودن ظرفهای آشغال مستاجرین اجازه نداشتند چیزی داخل ظرفهای آشغال بریزند! پس آنها یکی پس از دیگری اینجا به دنبال چه آمده بودند؟
 مادام مارتن شخصاً آمده بود تا درون سطلهای خاکروب را بکاود.
 و خود مارتن هم دور و بر آن پرسه زده و حتی کبریت هم روشن کرده بود!

صدائی از پشت سر مگره گفت. «بچه را دیدید؟»
 این سرایدار بود و از کودک سن مارک‌ها با اشتیاقی بیشتر از مال خودش صحبت می‌کرد.

«امیدوارم چیزی به مادام نگفته باشید؟ به او چیزی نباید گفته شود...»
 «می‌دانم، می‌دانم!»

«در مورد حلقه گل... مقصودم حلقه گل مستاجرین است... در فکرم که آن را بایستی به خانه کوشه ببرند و یا رسم است که آن را در مراسم تدفین فقط جلوی جسد بگذارند... کارگران هم خیلی لطف کردند... آنها بیش از سیصد فرانک پول جمع کردند...» و رویش را به یک نامه رسان کرد. «مال کیست؟»

«سن مارک!»

«پله‌های سمت راست. در رو به رو طبقه اول... لطفاً حواست باشد، آهسته در بزن!»

و دوباره رو به مگره کرد:

«اگر می دانستید چقدر گل برای آن‌ها می آورند! آن‌ها واقعاً نمی دانند آن‌ها را کجا بگذارند. آن‌ها مجبور شدند مقدار زیادی از گل‌ها را به اتاق مستخدم‌شان ببرند... تو نمی آئی؟... ژوژو ممکن است خواهرت را به حال خودش بگذاری؟...»

کاراگاه هنوز با نگاهی خیره به سطلهای خاکروبه نگاه می کرد. مارتن در آنجا دنبال چه چیز لعنت شده‌ای می گشته؟

«آیا شما طبق دستور شهرداری سطلهایتان را صبح‌ها کنار پیاده رو می گذارید؟»

«خیر! از آنجائی که شوهر من درگذشته، من از عهده انجام این کار برنمی آیم! البته می توانم برای انجام اینکار به کسی پول بدهم، زیرا این سطلهها برای من خیلی سنگین است... رفتگران نسبت به من لطف دارند... من هم هرچند وقت یکبار جامی به آنها تعارف می کنم و آنها هم برای برداشتن سطلهها به داخل حیاط می آیند...»

«پس زیاله گردها فرصت آن را ندارند که درون آن را بکاوند!»

«باورتان نمی شود! آن‌ها حتی به داخل حیاط هم می آیند... همیشه سه چهارتائی از آن‌ها هستند، که هیچوقت قال و مقالشان قطع نمی شود...»

«خیلی متشکرم.»

و مگره غرق در اندیشه بیرون رفت. او فراموش کرد و یا به خود این زحمت را نداد که از دفتر کار گوشه که صبح به نیت آن به اینجا آمده بود دیدن بکند.

موقعی که به «راسته زرگرا» رسید به او گفتند. «کسی می خواسته با شما حرف بزند. یک سرهنگ...»

ولی او همچنان خط فکری خودش را تعقیب می کرد. او در اتاق کاراگاهان را باز کرد و ندا در داد:

«لوکاس! ممکن است فوراً راه بیافتی... بایستی از تمام زیاله جمع کن هائی که حدوداً دور و بر میدان وژ کار می کنند، سؤال بکنی... حتی اگر لازم شد بایست به سن دنیس، محلی که زیاله ها را می سوزانند بروی...»
«ولی...»

«بایستی بفهمیم آیا آنها پرروز متوجه چیزی غیر عادی در سطل های زیاله شماره ۶۱ میدان وژ شده اند...»
او خودش را رها کرد تا در صندلیش فروبرود و ناگهان لغتی او را به خود آورد... سرهنگ...

کدام سرهنگ؟... او سرهنگی نمی شناخت...
هرچند، بله، می شناخت! یکی بود که در ارتباط با این پرونده بود! عموی مادام کوشه! او چه می خواست؟
«الو... الیزه ۱۷-۶۲... کاراگاه مگره صحبت می کند، از اداره مرکزی پلیس... چه گفتید؟... کلنل دورموا می خواهد با من حرف بزند؟... بله، صبر می کنم... الو! شما کلنل دورموا هستید؟... چه؟... یک وصیت نامه؟... صدایتان را خوب نمی شنوم... خیر، خیر برعکس، کمی آرامتر صحبت کنید... نه، دهاتتان را اینقدر نزدیک دهانی تلفن نیاورید... حالا بهتر شد... خوب پس؟... شما یک وصیت نامه غیر عادی پیدا کرده اید؟... حتی لاک و مهر هم نشده؟ خوب! تا نیم ساعت دیگر آنجا خواهم بود... نخیر تا کسی نخواهم گرفت...»

و پیش را روشن کرد و صندلیش را به عقب داد و یک پایش را روی دیگری انداخت.

سه زن

«کلنل در اتاق آقای کوشه منتظر شماست. اگر لطف کنید و دنبال من

بیائید...»

اتاقی که جسد در آن بود، اکنون بسته بود. در اتاق بغلی که حتماً بایستی متعلق به مادام کوشه باشد، کسی به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. مستخدمه دری را باز کرد و مگره سرهنگ را دید که پشت میزی ایستاده و دستانش را به نرمی روی میز گذاشته است. او چانه‌اش را رو به هوا گرفته و قیافه‌ای آنچنان آرام و پروقار به خود گرفته بود که انگار ژستی برای تهیه مجسمه از خود گرفته است.

«لطفاً بفرمائید بنشینید!»

مگره به هر حال در جایی نشست. او همچنان ایستاده باقی ماند و فقط دگمه‌های پالتوی سنگینش را باز کرد. کلاه لگنی‌اش را روی صندلی‌ئی گذاشت و پیش را روشن کرد.

او نگاه پراشتیاقی به اطراف انداخت و پرسید. «این شما بودید که این

وصیت نامه را پیدا کردید؟»

«من آن را دقیقاً همین امروز صبح پیدا کردم. برادر زاده‌ام هنوز درباره آن چیزی نمی‌داند. ماجرا آن چنان دور از عقل است...»

اتاق خنده داری بود، درست مثل خود کوشه! تردیدی نبود که مبلمان عتیقه بود، درست مثل سایر اتاقها. چند تکه شیئی باارزش هم وجود داشت. ولی در جوار آنها اشیائی وجود داشت که حکایت از سلیقه عامیانه صاحب آن می‌کرد.

در مقابل پنجره یک میز معمولی قرار داشت که به عنوان میز تحریر از آن استفاده می‌شد. روی آن سیگارت‌های ترکی قرار داشت، ولی همچنین ردیفی از پیپهای چوب آلبالو بود که تقریباً بهائی برابر هیچ و پوچ داشت، اینها چیزهائی بودند که کوشه هنگام تنهائی، خود را با آنها تسلی می‌داد.

لباس خوابی به رنگ قرمز لاکی چشمگیرترین چیزی بود که در آنجا یافت می‌شد! و سپس در پای تخت‌خواب یک جفت دمپائی کهنه که تخت آن سائیده شده بود.

میز دارای یک کُشو بود.

کلنل گفت. «متوجه خواهید شد که کُشو حتی قفل نبوده، و گمان نمی‌کنم حتی کلیدی داشته باشد. امروز صبح برادر زاده‌ام مقداری پول لازم داشت تا به یک خرده فروش بدهد و من می‌خواستم به او کمک کنم تا از زحمت نوشتن یک چک خلاص شود. پس نگاهی به این اتاق انداختم. و این آن چیزی بود که پیدا کردم...»

یک پاکت با عنوان گراند هتل و کاغذی با ته رنگ آبی با همان عنوان. و سپس چند خطی که با دست خطی شتابزده انگار که سردستی نوشته شده باشد، مانند یک پیش نویس بی نظم و ترتیب. این آخرین اقرارنامه و وصیت نامه من است...

و به دنبال آن این جملات غیرمنتظره آمده بود:
از آنجائی که ممکن است تحقیق در مورد قانون ارث را فراموش نمایم.
از وکیلیم استاد دامپیر تقاضا می‌نمایم پی‌گیری نماید که ثروت من به
صورتی تا حد امکان دقیق به سه قسمت مساوی بین افراد زیر تقسیم
شود:

همسرم ژرمن اهل دورموا

همسر سابقم، اینک مادام مارتن ساکن میدان وژ پلاک ۶۱

نین موانار ساکن هتل پیگال خیابان پیگال

«در این مورد چه فکر می‌کنید؟»

مگره سرحال بود. این وصیت نامه دارای تأثیری نهائی بود که گوشه را
پیش او به صورت موجودی باارزش جلوه‌گر می‌ساخت.
کلنل ادامه داد. «البته این وصیت نامه مانع چیزی نخواهد شد. نکات
متعددی وجود دارد که آن را بی‌اعتبار می‌سازد. به محض آنکه مراسم
تدفین به پایان برسد، ما به آن اعتراض خواهیم کرد. ولی به هر حال فکر
کردم این مسئله فوری و بااهمیت است که موضوع را به شما بگویم،
زیرا...»

مگره هنوز لبخند می‌زد. انگار مشغول گوش دادن به یک شوخی
سرگرم‌کننده است. با آن کاغذ، سربرگ گراندهتل! مثل بسیاری از
فروشنده‌گان که برای خود دفتری در مرکز شهر ندارند. گوشه حتماً
تعدادی از قرار ملاقاتهای خود را در آن هتل برگزار می‌کرده. پس تردیدی
نیست در مدتی که در حال و یا سالن مخصوص سیگار کشیدن منتظر کسی
بوده یک ورق کاغذ نامه نویسی برداشته و این چند خط کج و معوج را
تقریر کرده است.

او حتی در پاکت را نبسته بود! او به سادگی آن را درون کشوی میزش

انداخته و کار صدور یک وصیت نامه رسمی را به وقت دیگری موکول کرده بود.

این ماجرا دو هفته قبل اتفاق افتاده بود.

کلنل داشت می گفت.

«شما از برخورد با این واقعیت تکان خواهید خورد که گوشه ذکر نام فرزندش را کلاً فراموش کرده بود! ذکر این موضوع خود به تنهایی کافی خواهد بود تا باعث بی اعتباری این وصیت نامه شود...»
«شما روزه را می شناسید؟»

«من بشناسم؟ ... خیر...»

و مگره همچنان به لبخند زدنش ادامه می داد.

«داشتم می گفتم که به این دلیل از شما خواهش کردم به اینجا بیایید زیرا...»

«شما نین موانار را می شناسید؟»

«احتیاجی به شناختنش ندارم! نشانی اش در هتل پیگال برای من کافی است که آشکار کند... ولی چه داشتم می گفتم؟... اوه، بله! شما تاریخ این وصیت نامه را دیدید؟ کاملاً مربوط به روزهای اخیر است!... گوشه دو هفته بعد از نوشتن آن مرد... یعنی به قتل رسید!... حالا تصور کنید یکی از دو زنی که نامش اینجا آمده از محتویات وصیتنامه اطلاع داشته... من دلایل متعددی دارم که آنها از نظر مالی وضع خوبی ندارند...»

«چرا دو زن؟»

«منظورتان چیست؟»

«سه زن! در وصیتنامه از سه زن نام می برد! اگر اشکالی ندارد بگویم

سه زن گوشه!»

کلنل این طور نتیجه گیری کرد که حتماً مگره بایستی با او سر شوخی

داشته باشد.

او گفت. «حرف من جدی است. فراموش نکنید که یک مرد مرده در این خانه وجود دارد! و این که تعدادی از مردم درگیر این ماجرا هستند!...» معلوم است! با اینهمه کاراگاه حس کرد که دلش می‌خواهد بزند زیر خنده، خودش هم نمی‌دانست چرا.

«خیلی ممنونم که این را به من یادآوری کردید...» کلنل خیط شده بود. او نمی‌توانست درک کند چرا یک صاحب منصب با اهمیت همچون مگره می‌تواند همچو رفتاری داشته باشد. «گمان می‌کنم که...»

«خدا حافظ کلنل دورموا... لطفاً سلام مرا به مادام گوشه برسانید...» بیرون و در خیابان او نتوانست از گفتن زیر لبی این کلمات خودداری کند. «گوشه ناکس و رذل!»

او با نهایت خونسردی و در عین حال جدی اسم سه زنش را در وصیت نامه آورده بود! او نام زن اولش، که اینک مادام مارتن بود را هم آورده بود، همانی که با نگاهی خیره و توهین آمیز همچون سرزنشی زنده، دائماً خودش را سرراش قرار می‌داد. همچنین آن نین کوچک که دائماً بیشترین سعی‌اش را در سر حال نگهداشتنش انجام می‌داد!

و از طرف دیگر او به کلی فراموش کرده بود که یک پسر هم دارد! برای مدتی نسبتاً طولانی مگره در این فکر بود که خبر را اول به کی برساند. به مادام مارتن که از فکر چنین ثروتی احتمالاً از رختخوابش به بیرون می‌جست؟ و یا نین؟...

«البته، آن‌ها که هنوز مبلغ نقدی این ثروت را به دست نیاورده‌اند...» ماجرا ممکن بود مدتهای طولانی به طول بکشد. حتی ممکن بود به طرح دعوا در دادگاه بکشد، ولی در هر صورت مادام مارتن ممکن نبود به

این سادگی‌ها از ماجرا دست بکشد!

با این وجود کلنل رفتار بسیار متشخصانه‌ای در پیش گرفت! او می‌توانست بدون آنکه کسی از ماجرا مطلع شود، این وصیت نامه را سوزانده باشد.

مگره با چابکی به نزدیکی‌های میدان قدم گذاشت. درخشش رنگ پریده خورشید فضا را گرم می‌کرد، شادی درهمه جا قابل لمس بود.

«آن کلنل رذل!»

او بدون آنکه به دفتر هتل پیگال مراجعه کند، یکسره سوار آسانسور شد و دقایقی بعد در خانه نین را کوبید. از درون صدای حرکت پا آمد. در فقط به آن مقدار باز شد که دستی بتواند بیرون بیاید. و این دست همچنان در فضا رو به جلو دراز ماند.

یک دست زنانه که به خاطر کهولت پرچین و چروک بود. چون مگره حرکت دیگری نکرد آن دست با بی‌حوصلگی تکان‌هایی خورد. و چهره یک پیرزن انگلیسی ظاهر شد و یک سخنرانی دراز و نامفهوم به جریان افتاد.

مگره دستکم این حدس را زد که زن انگلیسی منتظر نامه‌هایش بوده و این حالت را به خاطر آن گرفته است. نتیجه بدیهی ماجرا این بود که نین دیگر در این اتاق نیست و احتمالاً هتل را ترک کرده است.

مگره این‌طور نتیجه‌گیری کرد. «لابد قدرت پرداخت کرایه را نداشته!» و لحظاتی را به تردید کنار در پهلویی ایستاد. یک مستخدم مرد که توجهش به او جلب شد، جلو آمد و با سوء ظن پرسید.

«چه می‌خواهید؟»

«مسیو کوشه...»

«جواب نمی‌دهد؟»

«هنوز در نزده‌ام.»

و یکبار دیگر لبخندی زد. او آنروز خیلی سرحال بود. آنروز صبح
دفعه‌ای این احساس به او دست داده بود که در انجام یک شوخی مشارکت
دارد! زندگی تماماً یک شوخی بود! مرگ کوشه یک شوخی بود! و از آن
بالا تر آن وصیت نامه‌ای که نوشته بود!

«... بفرمائید تو!»

قفل در چرخید. اولین کاری که مگره کرد این بود که پرده‌ها را عقب زد
و پنجره‌ها را کمی باز کرد.

سلین هنوز از خواب برنخاسته بود. روزه داشت چشمانش را می‌مالید
و خمیازه می‌کشید.

«اوه، شما هستید...»

اتاق وضع بهتری پیدا کرده بود. آنجا دیگر بوی اتر نمی‌داد. لباسها به
صورت توده‌ای انبوه روی زمین کپه شده بود.

«... میل دارید؟»

روزه روی تخت‌خوابش نشست. لیوان آب را از روی میز کنار تخت‌خواب
برداشت و با یک جرعه سرکشید.

مگره اظهار کرد. «آنها وصیت نامه را پیدا کردند.» و روانداز را به روی
رانهای سلین که به خاطر غلتیدن پس رفته بود، دوباره کشید.

«خوب، که چه؟»

روزه از خود هیچ هیجانی نشان نمی‌داد، فقط به زحمت رگه‌های
ناچیزی از کنجکاوی.

«خوب، این وصیت نامه از نوع خنده داری است! تردیدی نیست که
این وصیت نامه جار و جنجال زیادی به پا خواهد کرد و پول زیادی به
دامان وکلای دعاوی خواهد ریخت. درست فکرش را بکن، پدرت تمام

ثروتش را به سه همسرش واگذار کرده است!»
مرد جوان کوششی کرد تا از موضوع سر دریاورد.
«سه همسرش؟»

«بله! همسر فعلی قانونی‌اش. و بعد مادر خودت! و سرانجام دوست دخترش نین، که تا همین دیروز دیوار به دیوارت زندگی می‌کرد! او از وکیلش درخواست کرده که دقت نماید هر سه، سهم مساوی دریافت دارند...»

روژه بیحرکت بود. به نظر می‌آمد که دارد فکر می‌کند. ولی نه درباره چیزی که شخصاً به خودش مربوط بود. سرانجام با لحنی که غمزدگی برکلماتش سایه انداخته بود گفت. «این کشنده است!»
«این همان چیزی است که من به کلنل گفتم.»

«کدام کلنل؟»

«عموی مادام کوشه... او به عنوان مرد بزرگ خانواده از جانب او عمل می‌کند.»

«حتماً برای خود شیرینی این کار را می‌کند!»
«در این مورد حق با توست!»

مرد جوان پاهایش را از تختخواب بیرون آورد و یک شلوار را که به پشت یک صندلی آویزان بود برداشت.

«از شنیدن این خبر آشفته به نظر نمی‌آئی؟»

«اوه، تا جایی که به من مربوط می‌شود...»

او داشت دگمه‌های شلوارش را می‌بست. سپس به دنبال یک شانه گشت و رفت تا پنجره را برای جلوگیری از ورود سرما ببندد.

«به پول احتیاجی نداری؟»

رفتار مگره دفعه‌تاً حالتی جدی به خود گرفت و نگاه خیره‌اش اکنون

پربار و پُرسنده بود.

«نمی دانم!»

«نمی دانی که به پول احتیاج داری یا نه؟»

روژه نگاه خیره اش را که در حالت آرامش، بیمارگونه می نمود، ثابت به کاراگاه دوخت.

«هیچ اهمیتی نمی دهم!»

«مطمئناً درآمد چندان زیادی نداری!»

«من هیچ درآمدی ندارم.»

او دهان دره ای کرد و با نگاهی افسرده خودش را در آئینه نگاه کرد. مگره متوجه شد که سلین بیدار شده است. او در جای خود نمی لولید. او بایستی قسمتی از مکالمات را شنیده باشد، زیرا با حیرت و کنجکاوی به این دو مرد خیره شده بود.

«هیچ پول پس انداز داری؟»

روژه دیگر کم کم داشت از این صحبتها حوصله اش سر می رفت. او دنبال کیفش گشت و یک کیف بغلی نازک که اول نامش به روی آن حک شده بود را بیرون کشید و به طرف مگره پرت کرد.

«بگردش!»

دویست فرانک اسکناس، مقداری پول خرد، گواهی نامه رانندگی و یک قبض کهنه تحویل لباس به رختکشی.

«اگر از وصیت نامه کنار گذاشته شوی، چکار خواهی کرد؟»

«من چیزی از این وصیت نامه نمی خواهم!»

«تو علیه این وصیت نامه اقامه دعوا نمی کنی؟»

«نه!»

کلمات طنین عجیبی داشت. مگره که به فرش خیره شده بود سرش را

بالا آورد.

«آن سیصد و شصت هزار فرانک برایت کافیست؟»
 دفعتاً ظاهر مرد جوان تغییر کرد. او چند گام به طرف کاراگاه برداشت.
 و در فاصله‌ای کمتر از نیم گام از او توقف کرد. به طوری که شانه‌هایشان با
 هم تماس پیدا کرد. و درحالی که مشت‌هایش را گره کرده بود، من و من
 کنان گفت.

«یکبار دیگر تکرارش کن!»

در این موقعیت چیزی از رفتار گردن کلفت‌های خیابانی در رفتارش
 وجود داشت، انگار که در یک کافه دعوا شده است.
 «ازت سؤال کردم آیا آن سیصد و شصت هزار فرانک گوشه پیش
 توست...»

مگره آنقدر وقت پیدا کرد که بازوی مرد جوان را که در هوا چرخشی
 زده بود بگیرد. در غیر اینصورت ممکن بود وحشیانه ترین سیلی تمام
 عمرش را بخورد!
 «آرام بگیر!»

روژه در حقیقت آرام بود! او تقلائی نمی‌کرد، نگاهش خیره و رنگش
 پریده بود. او منتظر بود که کارگاه رهایش کند.
 آیا قصد داشت دوباره ضربه‌ای بزند؟ و سلین علیرغم برهنه بودنش از
 رختخواب بیرون پریده بود. او کاملاً خودش را آماده کرده بود که در را باز
 کند و برای کمک طلبیدن فریاد بزند.

ماجرای آرامی پایان پذیرفت. مگره فقط برای لحظاتی مچ مرد جوان
 را گرفت و موقعی که مرد جوان را به حال خود رها کرد، دیگر جنب و
 جوشی نداشت. سکوتی طولانی برقرار شد. این طور به نظر می‌آمد که
 هر یک از دو مرد در شکستن آن تردید دارد. درست مثل این که در یک

دعوا هیچ یک از مردان مایل به زدن ضربه اول نیست.
در پایان این روژه بود که به حرف آمد.

«تو داری بزرگترین اشتباه زندگیت را می‌کنی.»

و یک لباس خانه بنفش را از روی زمین برداشت و به طرف هم
صحبتش پرت کرد.

«ممکن است به من بگوئی بعد از آنکه آن دوستان فرانک را خرج
کردی، چکار می‌خواهی بکنی؟»
«تا به حال چه کرده‌ام؟»

«الان موضوع کمی متفاوت است. پدرت مرده و تو دیگر نمی‌توانی
تلک‌هاش کنی...»

روژه طوری شانه‌هایش را بالا انداخت که انگار مگره چیزی درباره
این موضوعات نمی‌داند.

چیزی در فضا موج می‌زد که مانع می‌شد کسی حرف دیگری بزند.
فاجعه‌ای در کار نبود. چیزی متفاوت، چیزی اندوه‌آور! شاید به خاطر این
دو و لگرد بود که به هم احساس عاشقانه نداشتند؟ شاید به خاطر آن کیف
پول که دوستان فرانک در آن بود؟

و شاید به خاطر حضور آن زن مضطرب بود که لحظاتی قبل شنیده بود
که فردا روزی متفاوت از دیروز و روز قبل خواهد بود و این که او مجبور
خواهد شد به دنبال دوست دیگری بگردد.

نه، هیچکدام اینها نبود! این روژه بود که ترس وجودش را فراگرفته
بود! آخر رفتارش دیگر ارتباطی به گذشته نداشت. و متضاد آن چیزی بود
که مگره از شخصیت قبلی‌اش می‌دانست.

آن حالت آرامش... که به هیچ عنوان هم ژست و قیافه نبود!... او واقعاً
آرام بود، آرام مثل کسی که...

کاراگاه دفعتاً گفت. «اسلحه‌ات را بده به من!»
 مرد جوان اسلحه را از جیب شلوارش بیرون آورد و با لبخند کمرنگی
 آن را به طرف کاراگاه دراز کرد.
 «به من قول دادی که...»

او جمله‌اش را تمام نکرد زیرا زن را دید که از وحشت نزدیک به جیغ
 کشیدن است. موضوع برای زن قابل درک نبود. ولی احساس می‌کرد چیز
 وحشتناکی در شرف وقوع است.

حالتی از طعنه در چشمان روزه وجود داشت.
 مگره عملاً پا به فرار گذاشت. او چیز دیگری برای گفتن به عقلش
 نرسید و هیچ قیافه‌ای نیز نگرفت، بلکه فقط با یک حرکت عقب نشینی
 کرد. هنگامی که خارج شد در را به هم کوفت و زیر لب خدا را شکر کرد.
 در خیابان او دیگر شوخ طبعی خود را از دست داده بود. نمایش
 زندگی به صورت یک شوخی برایش دیگر پایان یافته بود. او سرش را بالا
 کرد تا پنجره اتاق آن زوج را ببیند. ولی بسته بود و هیچ چیز دیدنی به
 چشم نمی‌خورد.

او احساس نا آرامی می‌کرد، درست مثل کسی که دفعتاً از درک مسائل
 وامانده باشد.

یک یا دو بار حالتی در چشمان روزه موج زد... او توانائی توضیحش را
 نداشت... ولی این از آن نگاههایی نبود که انتظار دیدنش را داشت. این
 نگاهی بود که با بقیه اجزاء صورت روزه نمی‌خواند.

او از راه رفته بازگشت، زیرا فراموش کرده بود آدرس جدید نین را
 پرسد.

مستخدم گفت. «نمی‌دانم. او کرایه اتاقش را پرداخت و چمدانش را
 برداشت و رفت! حتماً به تاکسی احتیاجی نداشته... چونکه بایستی به

هتلی ارزاتر در همین همسایگی‌ها رفته باشد.»

«اینجا را نگاه کن... اگر اتفاقی در محل کارت‌ان افتاد... بله... اتفاقی غیرمنتظره... مایلم با خود من در اداره مرکزی پلیس تماس بگیری... کاراگاه مگره...»

او از دست خودش به خاطر انجام اینکار رنجیده خاطر بود. مگر چه اتفاقی ممکن بود بیافتد؟ با این وجود دائماً فکرش به آن دوست فرانک موجود در کیف و آن نگاه ترسیده سلین معطوف می‌گردید.

یکربع بعد از در مخصوص هنرپیشه‌ها وارد مولن بلو گردید. محل تاریک و خلوت بود و لبه صندلی‌ها از فلزی سبز و درخشان پوشیده شده بود.

بر روی صحنه شش زن که علیرغم کت‌هایشان از سرما می‌لرزیدند، همان استپ‌های ساده را بارها و بارها تمرین می‌کردند و در همان حال مرد کوتاه و خپله‌ای با صدائی خشن و لحنی یکنواخت برای خودش فریاد می‌زد.

«یک!... دو!... ترالا... نه، نه! ترالا... سه! سه، محض رضای خدا!»
 نین دومین زن از این گروه بود. او مگره را که به ستونی تکیه داده بود، به جا آورد. آن مرد هم او را دیده بود، ولی اهمیتی نداد.
 «یک!... دو!... ترالا...»

این ماجرا یک ربعی ادامه پیدا کرد. هوا از بیرون سردتر بود و پاهای مگره داشت یخ می‌زد. سرانجام مرد چاق و خپله دستی به ابروانش کشید و به عنوان خداحافظی فریادکنان فحشی نثار گروه هنری‌اش کرد.
 او به سمت مگره فریاد کشید. «با من کار داشتید؟»

«نه!... می‌خواستم...»

نین با دلشوره به طرفش آمد و در این فکر بود که آیا برای دست دادن

دستش را به طرف مگره دراز کند.

«چند خبر مهم دارم که می خواستم به تو بگویم...»

«اینجا نه... ما اجازه نداریم میهمانانمان را به تئاتر بیاوریم... به غیر از

شب، زیرا در آن صورت حالت مشتری را دارند...»

پس آنها رفتند و در کافه کوچکی در آن نزدیکی نشستند.

«وصیت نامه کوشه پیدا شده... او تمام ثروتش را برای سه زنش باقی

گذاشته...»

زن با حیرت به او می نگریست و هیچ شکی نداشت که او حقیقت را

می گوید.

«زن شماره یک، همسر اولش، هر چند دوباره ازدواج کرده... سپس

همسر دومش... و بالاخره تو...»

زن نگاه خیره اش را در ابتدا به فراخی گشوده شد، به مگره دوخت و

سرانجام از اشک مرطوب گردید.

و بالاخره صورتش را بین دستانش پنهان کرد و گریست.

مراقبت از بیمار

«او ناراحتی قلبی داشت. خودش هم این را می دانست.»
نین از مشروب یا قوتی رنگش جرعه ای سرکشید.
«به همین دلیل مواظب خودش بود. او می گفت که به اندازه کافی کار کرده و اکنون وقت آن است که از زندگی لذت ببرد...»
«او هرچند وقت یکبار درباره مرگ صحبت می کرد؟»
«اغلب!... ولی نه درباره آن نوع مرگ!... او به فکر ناراحتی قلبی اش بود...»

آنها در یکی از بارهائی بودند که بیشتر در اشغال مشتریان ثابتی بود. متصدی، زیر چشمی مگره را که به عنوان یک عیاش شهری برآورد کرده بود، می پائید. پشت پیشخوان آنها درباره نتایج مسابقات اسب دوانی بعد از ظهر مجادله می کردند.
«او افسرده بود؟»

«توضیحش مشکل است! زیرا او از دسته آدمهای معمولی نبود. به عنوان مثال ما مشغول تماشای یک برنامه تئاتری بودیم و یا چیزی شبیه به

آن. و او مشغول خوشگذرانی بود.» دفعته‌اً بدون هیچ دلیل بخصوصی آه بلندی می‌کشید و می‌گفت. «زندگی کثافت باری است، درسته نینی؟»

«او به پسرش علاقه داشت؟»

«نه...»

«درباره‌اش حرف می‌زد؟»

«بسیار به زحمت! فقط هربار که برای تلکه کردن به سراغش آمده

بود.»

«آن وقت از او چه می‌گفت؟»

«آهی می‌کشید و می‌گفت، چه احمق بی چاره‌ای است!...»

مگره قبلاً به چیزی پی برده بود، به دلیلی یا هر چیز دیگری. کوشه به میزانی اندک شیفته پسرش بود. حتی به نظر می‌آمد که گاهی مواقع دلش هوای او را می‌کرد. علاقه‌اش به او بدان حد بود که هیچگاه سعی نکرد سرزنشش کند. او هرگز از پسرش انتقاد نمی‌کرد. فقط برای خلاص شدن از شرش و یا من باب دلسوزی به او پول می‌داد.

«مستخدم! چقدر بدهکارم؟»

«چهل فرانک و شصت.»

نین هم با او بیرون آمد و آن‌ها برای لحظاتی در پیاده روی خیابان فوتن معطل کردند.

«حالا کجا زندگی می‌کنی؟»

«در خیابان لویک. اولین هتل در سمت چپ. هنوز اسمش را ندیده‌ام.

نسبتاً تمیز است...»

«موقعی که پولدار شوی خواهی توانست...»

زن لبخند اشگ آلودی به او زد.

«می‌دانی که من هرگز پولدار نخواهم شد. من از آن‌جور آدم‌ها

نیستم...»

نکته عجیب در این بود که مگره هم همین احساس را داشت! نین از آن تیپ آدم‌هائی نبود که هیچگاه پولدار بشود! دلیلش را هم نمی‌دانست. «تا میدان پیگال با تو خواهم آمد. در آنجا سواراتوبوس می‌شوم.» آنها به آهستگی کنار هم گام برمی‌داشتند. مرد سنگین وزن و قوی هیکل بود و زن در کنار این مصاحب تنومندش چیزی شکستنی به نظر می‌آمد.

«اگر می‌دانی خودم را در تنهائی چقدر از دست رفته احساس می‌کنم! خوش بختانه تئاتر هست و این تمرین روزی دوبار، تا برنامه آماده نمایش شود...»

زن مجبور بود در مقابل هر قدم مگره دو قدم بردارد و به این ترتیب دائماً در حال دویدن بود. در تقاطع خیابان پیگال زن دفعه‌ای ایستاد. در همان حال مگره اخمی کرد و زیر لب گفت.

«احمق!»

با این وجود آنها نمی‌توانستند ببینند چه اتفاقی افتاده. در مقابل هتل پیگال حدود چهل نفر ازدحام کرده بودند. در جلوی در ورودی یک پلیس داشت سعی می‌کرد تا مردم را دور کند.

همه‌اش همین بود! ولی فضا آکنده از همان چیز بخصوص بود، آن سکوتی که فقط زمانی بر خیابان حکمفرما می‌شود که واقعه فاجعه آمیزی اتفاق افتاده باشد.

نین پته پته کنار پرسید. «چه اتفاقی افتاده؟ در هتل...»

«چیزی نیست! تو برو خانه‌ات...»

«آخر... اگر...»

مرد به تندی دستور داد. «برو خانه‌ات»

و زن هراسان اطاعت کرد و در همان حال کاراگاه به زور راه خود را از میان جمعیت باز کرد. او همچون میله دژکوب مردم را به کناری می زد. زن‌ها به او ناسزا گفتند. مرد پلیس او را به جا آورد و او را به داخل سرسرای هتل برد.

کاراگاه کلاتری محل قبلاً آنجا بود و با باربر مشغول صحبت بود که باربر سر بالا کرد و با دیدن مگره فریاد زد.

«خودش است!... شناختمش!...»

دو مرد پلیس دست دادند. صدای حق و حق و ناله و حرف‌های زیر لبی از اتاقی که درش به سالن باز می شد، به گوش می رسید.

مگره پرسید. «چگونه این کار را کرد؟»

«زنی که با او زندگی می کند می گوید که او در نهایت آرامش در کنار پنجره نشسته بود. زن داشت لباسش را می پوشید، مرد هم او را نگاه می کرد و حرف می زد. مرد دفعه‌ای از سوت زدن دست برداشت تا به زن بگوید که رانهای قشنگی دارد ولی ساق‌هایش زیادی نازک هستند... سپس دوباره شروع به سوت زدن کرد... زن دفعه‌ای احساس دردآوری از رنج تنهائی کرد... او دیگر آنجا نبود!... او نمی توانست از طریق در بیرون رفته باشد...»

«صحیح! موقعی که به پیاده رو افتاد به کسی هم آسیب رساند؟»

«هیچکس! و بیدرنگ کشته شد! ستون فقراتش از وسط شکسته است...»

پلیس اعلام کرد. «آمدند!»

و کاراگاه کلاتری محل به مگره توضیح داد. «آمبولانس آمده!... کاری نمی شد کرد... آیا از بستگانش کسی را می شناسید که به او اطلاع داده شود؟... موقعی که از پله‌ها بالا می آمدید، باربر داشت به من می گفت که

این مرد جوان امروز صبح میهمانی داشته... یک مرد قد بلند و قوی هیکل... او تازه داشت هیکل مرد را برای ما شرح می داد که شما را دید... و گفت خودش است!... در اینصورت آیا لازم است که من گزارشی تهیه کنم و یا شما مسئولیت پی گیری همه چیز را به عهده می گیرید؟»

«گزارشت را تهیه کن!»

«خوب در باره خانواده اش چه؟»

«من پی این کار را می گیرم.»

او با فشاری در اتاق نشیمن را باز کرد و هیکلی را دید که کف زمین دراز شده و تماماً زیر پوششی که از یکی از تخت خوابها برداشته شده، کفن پوش شده بود.

سلین درون یکی از صندلیها فرو رفته و اکنون داشت با شیون بلندی گریه می کرد. در همان حال زن تنومندی که همسر مالک یا مدیر هتل بود، داشت به اصرار او را دلداری می داد.

«مسئله این طور نیست که او خودش را به خاطر تو کشته باشد، درست است؟... تو نمی توانستی جلوی او را بگیری... تو هیچگاه چیزی را از او دریغ نمی کردی...»

مگره روپوش جسد را پس نزد. و حتی خودش را به سلین نشان نداد. دقایقی بعد جسد به داخل آمبولانس حمل شد، که بلافاصله به اداره پزشکی قانونی منتقل گردید.

بعداً، کم کم ازدحام میدان پیگال از بین رفت. کنجکاوانی که بعداً رسیدند حتی نمی دانستند ماجرا عبارتست از یک آتش سوزی، خودکشی و یا دستگیری یک جیب بر.

«مرد داشت سوت می کشید... دفعاتاً زن دیگر صدایش را نشنید...»

مگره به آهستگی، بسیار به آهستگی از پله های ساختمان میدان وژ

بالا رفت. هرچه به طبقه دوم نزدیکتر می شد، افسرده خاطرتر می شد. در خانه ماتیلده پیر نیمه باز بود. شکی نبود که پیرزن پشت آن ایستاده و مراقب اطراف است. ولی مگره شانه‌ای بالا انداخت و ریسمانی که در مقابل در خانه مارتن‌ها قرار داشت را کشید.

پیش در دهانش بود، برای لحظه‌ای به فکرش رسید آن را در جیبش بگذارد، ولی یکبار دیگر به علامت بی‌اهمیتی موضوع، شانه‌ای بالا انداخت.

صدای به خوردن بتری‌ها به گوش رسید. سپس زمزمه‌هایی درهم و برهم. صدای دو مرد شنیده شد که به در نزدیکتر می شدند و سرانجام در باز شد.

«بسیار خوب دکتر... بله دکتر... متشکرم دکتر...»

مارتن با قیافه‌ای درهم شکسته، که هنوز فرصت مرتب کردن ظاهرش را پیدا نکرده بود با همان ظاهر ژولیده صبحگاهی رو در روی مگره قرار گرفت.

«شما هستید؟»

دکتر به راهش به طرف پلکان ادامه داد. درحالی که مسیر مارتن که نگاه سریع خشم آلوده‌ای به اتاق خواب انداخت، کاراگاه را به داخل خانه راهنمایی کرد.

«حالش بدتر است؟»

«نمی‌دانیم... دکتر مایل نیست شخصاً حرفی به زیان بیاورد... او امشب دوباره برمی‌گردد...»

او نسخه‌ای را از روی رادیو برداشت و با ییحواسی به آن خیره شد.

«من حتی کسی را ندارم که به داروخانه بفرستمش!»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«درست مثل دیشب، منتهی بدتر... او شروع به لرزیدن کرد و زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه می کرد... من به دنبال دکتر فرستادم و او می گوید که تب بسیار بالائی دارد...»

«دلت می خواهد تا خودت به داروخانه می روی من اینجا بمانم؟»
 مسیو مارتن می خواست این پیشنهاد را رد کند، ولی سرانجام واداد.
 او پالتویش را پوشید و با ژست و حرکت بیرون رفت، حرکاتی خلواره و دلسوزی آور داشت، لحظاتی بعد دوباره برگشت، زیرا یادش رفته بود پول با خودش بردارد.

مگره انگیزه پنهانی برای ماندن در آن آپارتمان را نداشت. او توجه به خصوصی به هیچ چیزی نشان نمی داد، او حتی یک کشور را هم باز نکرد و یا حتی نگاهی به انبوه نامه هائی که روی میز بود نیانداخت.

او صدای تنفس نامنظم زن بیمار را می شنید که هرچند وقت یکبار آه عمیقی می کشید و کلمات درهم و برهمی از دهان بیرون می داد.
 موقعی که مسیو مارتن بازگشت مگره را در همان محلی یافت که قبلاً ایستاده بود.

«هر چه را که لازم داشتید، تهیه کردید؟»

«بله... وحشتناک است! من هنوز به اداره ام اطلاع نداده ام!...»
 مگره به او کمک کرد تا یخ را خرد کند و آن را درون کیسه قرمز رنگی بریزد.

«شما دیروز صبح هیچ میهمانی نداشتید، درست است؟»

«هیچکس...»

«هیچ نامه ای هم دریافت نکردید؟»

«هیچ... به غیر از تعدادی اطلاعیه...»

پیشانی مادام مارتن غرق در عرق، و موهای خاکستریش به شقیقه اش

چسبیده بود. لبهایش بیرنگ بودند. ولی چشمانش به حالتی باور نکردنی و تعجب آور زنده می نمودند.

آیا او مگره را که کیسه آب یخ را روی پیشانیش نگه داشته بود، تشخیص داده بود؟

کسی نمی دانست. زن کمی آرام تر به نظر می آمد. او با کیسه آب یخ قرمز رنگ روی پیشانیش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. مگره مسیو مارتن را به داخل اتاق ناهار خوری کشید.

«من چند تکه خبر برای شما دارم.»

مارتن با لرزشی حاکی از دلشوره گفت. «اوه؟»

«وصیت نامه کوشه پیدا شده. او یک سوم ثروتش را به همسر شما بخشیده.»

«چه؟»

مارتن از شنیدن این خبر هم دست پاچه و هم متحیر شده و کنترل برخوردش را از دست داده بود.

«یعنی می خواهید بگوئید او برای ما...؟»

«یک سوم از ثروتش را! گمان نمی کنم آن را به راحتی به دست بیاورید. همسر دومش تصمیم به اعتراض قانونی دارد... چون که او فقط یک سوم خودش را دریافت می کند... یک سوم دیگر به کس دیگری می رسد، آخرین معشوقه کوشه، دختری به اسم نین...»

چرا مارتن اینقدر پریشان خاطر بود؟ حتی بدتر از پریشان خاطر! وحشت زده! به نظر می آمد که از شنیدن این خبر فلج شده است. او به کف زمین خیره شده و توانائی تسلط بر خود را نداشت.

«خبر دیگرم خبر خوشی نیست... مربوط به فرزند خوانده اتان

است...»

«روژه؟»

«او امروز با پرت کردن خودش از پنجره اتاقش در خیابان پیگال خودش را کشت.»

او دید که هیکل کوچک مارتن دفعه‌تاً سیخ شد و با نگاه شرربار و خشم آلودی به او خیره شد و فریاد زد.

«از چه حرف می‌زنی؟... می‌خواهی مرا دیوانه کنی، مگر نه؟...
اعتراف کن که تمام این‌ها کلکی است که مرا وادار به حرف زدن بکنی!...»
«اینقدر بلند حرف نزن!... همسرت...»

«اهمیتی نمی‌دهم... تو داری دروغ می‌گوئی!... این ممکن نیست...»
او دیگر مارتن قبلی نبود. او دفعه‌تاً تمام حجب و حیای خود را از دست داده بود. تمام آن اصالتی که آنقدر به آن می‌نازید.

دیدن آن چهره مسخ شده، آن لبهای لرزان و دستهایی که لرزش‌کنان در هوا به اطراف حرکت می‌کرد، تعجب‌آور بود.

مگره با اصرار گفت. «سوگند می‌خورم که از هر دو خبر اطلاع دقیق دارم...»

«آخر چرا او بایست همه‌چه کاری کرده باشد؟... به شما بگویم همین خبر کافی است تا مرا دیوانه سازد!... تازه این خبر در کنار سایر اتفاقاتی است که برای من افتاده!... همسرم دارد دیوانه می‌شود!... خودتان که می‌بینیدش! اگر ماجرا به همین ترتیب ادامه یابد من هم دیوانه خواهم شد!...»

چشمانش همچون تب زده‌ها یی‌قرار بود. او بطور کلی تسلط نفس را از دست داده بود.

«پسر همسرم خودش را از پنجره به بیرون پرتاب کرده!... و آن وصیت

نامه...»

تمام اجزاء چهره‌اش درهم منقبض شده بود که دفعتهً بغضش ترکید و گریه‌ای همراه با سوگ، حرکات مسخره و وحشت زدگی از خود نشان داد. «لطفاً سعی کن آرام بگیری!»

«تمام زندگیم... سی و دو سال... هر روزش... سرساعت نه... حتی یکبار مستوجب یک توبیخ نبودم... و تمام آن‌ها فقط به خاطر...»
«خواهش می‌کنم... یادتان باشد که همسرتان می‌تواند حرفهای شما را بشنود و این که او بسیار بیمار است...»

«خوب، من چه؟... فکر می‌کنید که من مریض نیستم؟... فکر می‌کنید که من می‌توانم با این وضعیت باز هم به زندگی ادامه دهم؟...»
او به زحمت قیافه گریانی داشت و به همین دلیل اشک‌ها به او قیافه رقت انگیزی می‌داد.

«اینکه تقصیر شما نبود، درست است؟... او فقط فرزند خوانده شما بود... در این ماجرا شما مسئول نیستید...»
مارتن نگاهی به مگره انداخت و برای لحظاتی نه چندان طولانی ساکت شد.

«من مسئول نیستم...»

و دوباره از کوره دررفت.

«ولی با این وجود من تنها کسی هستم که بار این غصه بر دوشم است! شما اینجا آمدید و این داستان را به هم بافتید!... در سرراهم در پلکان مستاجرین نگاههای زشتی به من می‌اندازند... شرط می‌بندم آنها سوء ظن دارند که من کوشه را کشته باشم... همینطور است!... من از کجا بدانم که شما خودتان به من سوء ظن ندارید؟... شما آمده‌اید اینجا چکار بکنید؟... آهان! پس جواب نمی‌دهید!... احتمالاً جرأت جواب دادن ندارید... این رسم است که همیشه تقصیرها به گردن ضعیف‌ترها بیافتد...»

به گردن آدمی که قدرت دفاع از خودش را ندارد... آنوقت زنم هم مریض است... و...»

با تکان دادن دستش به اطراف با آرنج به دستگاه رادیو زد و آن را از بالا به زمین سرنگون کرد که آن هم با صدای گوشخراشی درهم خرد شد. در اینجا بود که شخصیت آن کارمند حقیر اداره مجدداً در وی ظاهر شد.

«این دستگاه برای من یکهزار و دویست فرانک تمام شده بود!... مجبور شدم سه سال به خودم زحمت بدهم تا بتوانم آن را بخرم...»
صدای ناله‌ای از اتاق بغلی به گوش رسید. او با دقت گوش داد ولی از جایش نجنبید.

این مگره بود که نگاه گذرانی به اتاق انداخت. مادام مارتن هنوز تاقباز افتاده بود. مگره چشمش به چشمان خیره‌اش افتاد و نتوانست بگوید آن نگاه انعکاسی از هشیاری و زیرکی اش بود و یا اضطراب تب آلوده‌اش. زن هیچ کوششی برای حرف زدن به عمل نیاورد. و او را به حال خود رها کرد.

در اتاق نشیمن مارتن آرنج‌هایش را روی میز گذاشته و سرش را بین دستانش گرفته بود و به یک تابلو نقاشی که در یک وجبی‌اش به دیوار آویزان بود، خیره شده بود.

«چرا بایستی خودش را کشته باشد؟»

«تصور کن که به فرض این او بود که...»

سکوت. صدای شکستن چیزی. بوی تند سوختن چیزی. هنوز مارتن متوجه چیزی نشده بود.

مگره پرسید. «چیزی روی اجاق است؟»

و به داخل آشپزخانه که از شدت دود آبی رنگ شده بود، رفت. روی

اجاق گاز یک بادیه شیر را یافت که سررفته و ظرف آن در حال از هم متلاشی شدن بود. او گاز را خاموش کرد، پنجره را باز کرد و منظره حیاط و آزمایشگاه سرم و ماشین مدیر آزمایشگاه که پای پله‌ها پارک شده بود، به چشمش خورد. صدای تق و تق ماشینهای تحریر دفاتر از همین جا به گوشش می‌خورد.

اگر مگره این دست و آن دست می‌کرد، دلیلی داشت! او می‌خواست به مارتن وقت کافی بدهد تا آرام بگیرد و تسلط بر نفس پیدا کند. او به آهستگی پپش را پرکرد و با گرفتن فندکی که بالای اجاق بود به روی آن، آن را روشن کرد.

موقعی که به اتاق ناهارخوری بازگشت، مرد هنوز از جایش تکان نخورده بود، ولی آرام‌تر شده بود. او آهی کشید و ایستاد و دنبال یک دستمال گشت و دماغش را با سروصدا در آن گرفت. او شروع کرد که: «مثل این که این ماجرا می‌خواهد عاقبت بدی پیدا کند، این طور نیست؟»

مگره در جواب گفت: «قبلاً دوتا مرگ هم داشته‌ایم!»
«دو مرگ...»

کوشش. کوششی که حتماً بایستی برای مارتن رنج‌آور باشد، به طوری که او را تا سرحد ترکیدن دوباره بغضش جلو برد. ولی او توانست بر اعصابش مسلط شود.

«در این صورت، فکر می‌کنم بهتر باشد...»
«بهتر باشد؟...»

بازرس به سختی جرأت حرف زدن داشت. او نفسش را در سینه حبس کرده بود. قلبش به شدت می‌تپید زیرا احساس می‌کرد که کاملاً به حقیقت نزدیک شده است.

مارتن با خودش زمزمه کرد. «بله... چاره‌ای نیست! بسیار ضروری است... بس... یار... ضرور... ری...»

در همین حال بدون اراده جلو رفت و از لای در نیمه باز درون اتاق را نگریست.

مگره هنوز ساکت و صامت در انتظار بود.

مارتن دیگر چیزی نگفت. صدای نفس‌های همسرش شنیده نمی‌شد. با وجود آن همه اتفاقاتی که افتاده بود.

موقعیت آن طور بود که انگار می‌خواست تا ابد ادامه یابد. کارگاه کم کم داشت احساس بی‌حوصلگی می‌کرد.

«خوب؟...»

مرد با حالتی جدید در چهره‌اش، روی به سوی مگره برگرداند.

«چه؟»

«داشتی می‌گفتی که...»

مسیو مارتن سعی کرد لبخندی بزند.

«که چه؟»

«که بهتر خواهد بود برای جلوگیری از وقوع ماجراهای تأسف‌آور

دیگر...»

«که چه بهتر خواهد بود؟»

او دستش را آن‌طور به پیشانیش کشید که انگار زنده کردن خاطراتش

برایش مشکل است.

«از شما عذر می‌خواهم! آنقدر آشفته حال هستم.»

«یعنی آنچه را که داشتید می‌گفتید، فراموش کردید؟»

«بله... نمی‌دانم... نگاه کنید!... او خوابیده!...»

او به مادام مارتن اشاره کرد که چشمانش را بسته و چهره‌اش به رنگ

خون درآمده بود. تردیدی نبود که در اثر آن کیسه یخ بود که روی پیشانیش گذاشته بودند.

مگره با لحنی که فقط هنگام برخورد با مظنونین فوق العاده زرنگ به کار می برد گفت. «تو چه چیزهایی می دانی؟»
«من؟»

و از این به بعد جوابش به تمام سئوالات به این طریق بود! اجرای نقشی نیمه هوشمندانه و تکرار تعجب آمیز یک کلمه.
«تو همین الان می خواستی حقیقتی را به من بگوئی...»
«حقیقت؟»

«دست بردار! سعی نکن خودت را یک احمق نشان بدهی. تو می دانی کی گوشه را کشت...»
«من؟... من می دانم؟...»

اگر او در تمام عمرش سیلی نخورده بود، همین الان داشت از دست مگره در می رفت تا یک سیلی جانانه را به گوشش بنوازد!
مگره با لب های به هم فشرده داشت به زنی نگاه می کرد که آنجا بی حرکت دراز کشیده بود و یا تظاهر به خواب بودن می کرد. و آن مرد ریز اندام با آن چشمهای پف کرده، و هیکلی که از ماجراهای اخیر زار و نزار شده با آن سبیلهای آویخته اش.

«تو به تنهایی مسئولیت آنچه را که اتفاق افتاده به گردن می گیری؟»
«مگر قرار است چه اتفاقی بیافتد؟»
«مارتن! تو داری اشتباهی را مرتکب می شوی.»
«چه جور اشتباهی؟»

چه اتفاقی افتاده بود؟ در فاصله زمانی احتمالاً یک دقیقه مردی که در آستانه حرف زدن بود، اینک در میانه دو اتاق ایستاده و با چشمانی ثابت

تخت خواب زنش را می نگریست. مگره که چیزی نشنیده بود! مارتن از جای خود تکان نمی خورد.

زن اکنون به خواب رفته بود! و مرد تظاهر به بیگناهی می کرد.
 «لطفاً مرا ببخشید... در شرایط فعلی فکر من درست کار نمی کند...
 شما باید قبول کنید که وقایع فعلی کافی بوده تا هرکسی را دیوانه کند...»
 با این همه هنوز افسرده و ملول به نظر می آمد. قیافه اش شبیه کسی بود
 که مورد ایراد دیگران قرار گرفته باشد. چشمانش از نگاه های مگره
 می گریخت و روی اشیاء آشنا حرکت می کرد. و سرانجام روی دستگاه
 رادیو ثابت ماند، دولا شد و آن را برداشت و برای اینکار پشت به کارگاه
 دولا شد.

«دکتر چه ساعتی برمی گردد؟»

«نمی دانم... گفت امشب...»

مگره بیرون رفت و در را با شدت پشت سرش به هم زد. در این لحظه
 خودش را رو در رو با ماتیلده پیر یافت که آن چنان از موقعیت خود
 جاخورده بود که با دهان باز برجای خود بی حرکت مانده بود.

«به نظرم تو هم حرفی نداری که با من بزنی، درسته؟ هان؟... گمان
 می کنم همین الان می خواهی ادعا کنی که هیچ نمی دانی؟...»

زن سعی کرد حضور ذهنش را به دست بیاورد. او هر دو دستش را به
 زیر پیش دامنیش برد و بدون اراده حالت یک زن خانه دار را به خود
 گرفت.

«بهتر است برویم به آپارتمان...»

زن در طول راه، دمپایی نمیدیش را به زمین می کشید. آنگاه تاملی کرد و
 درحالی که از باز کردن در نیمه باز آپارتمانش کراهت داشت گفت.

«بفرمائید! بفرمائید تو...»

و مگره پشت سرش وارد خانه شد و در را با ضربه‌ای بست و هیچگاه حتی نگاه سریع و گذرانی به زن دیوانه که کنار پنجره نشسته بود، نیانداخت.

«خوب، حالا دیگر حرف بزن، متوجه شدی؟»
و به سنگینی به داخل یک مبل فرو رفت.

مستمری بگیر

«آنها زندگیشان را به خاطر یک چیز در جنگ و دعوا گذرانندند.»
مگره مژه برهم نزد. او تا خرخره در شلختگی روزمره‌ای که زندگی آنها بود و حتی از ماجرای قتل هم حال بهم زن‌تر بود، فرو رفته بود.
پیرزن که شادی هراس آور و حالت زورگویانه‌ای به خود گرفته بود، رو در رویش قرار داشت. او به حرف آمده بود! و به حرف زدنش هم ادامه می‌داد! به خاطر نفرت از مارتن‌ها و مرد مقتول، به خاطر نفرت از تمام مستأجرین و نفرت از تمام بنی نوع بشر! و به خاطر نفرت از مگره!
او آنجا درحالی که دست‌هایش را به روی شکم بزرگش به هم قفل کرده بود، ایستاده بود. به نظر می‌آمد که تمام عمرش را در انتظار این لحظه گذرانده است.

این یک لبخند ساده نبود که بر لبهایش نقش بسته بود. بلکه جرقه‌هایی از شادی بود که داشت وجودش را ذوب می‌کرد.

«آنها تمام زندگیشان را به خاطر یک چیز در جنگ و دعوا گذرانندند.»
زن هنگام صحبت شتابزده نبود. او کلمات را سبک و سنگین می‌کرد.

اکنون وقت خود را صرف نشان دادن نفرتش از آدمهائی کرده بود که با هم به نزاع بر می خاستند.

«اوه، پس تو هم منتظر این واقعه بودی؟»

«موقعی که شما در خانه‌ای مثل این زندگی می‌کنید، منتظر هر حادثه‌ای می‌شوید...»

زن مواظب حالت ادای کلماتش بود. او بیشتر مضحک بود تا نفرت آور و یا بیشتر نفرت آور بود تا مضحک؟

اتاق وسیع بود. آنجا تختخواب نامرتبی قرار داشت با شمد های خاکستری رنگ که حتماً هیچگاه برای خشک شدن در هوای آزاد آویزان نشده بود. یک میز، یک کمد قدیمی و یک اجاق.

زن دیوانه در یک صندلی دسته دار درحالی که لبخند کمرنگ و مشتاقی به لب داشت، مستقیم به جلویش خیره شده بود.

مگره پرسید. «بگوئید ببینم، شما گاهی مواقع میهمان هم دارید؟»
«هرگز!»

«و خواهرتان هرگز این اتاق را ترک نمی‌کند؟»

«گاهی مواقع تا حدود پلکان فرار می‌کند...»

همه چیز به رنگ خاکستری حال به هم زن. بوئی زننده حاکی از فقر، پیری و یا احتمالاً بوی مرگ؟

«حواستان باشد که همیشه این زن است که دعوا را شروع می‌کند!»

مگره به ندرت توانائی کافی در خود احساس می‌کرد که از او سؤال بکند. فقط به حالتی مبهم نگاهش می‌کرد. و فقط گوش می‌داد.

«البته درباره مسائل مالی! این موضوع اصلاً هیچ به آنها مربوط نیست.

هرچند یکبار موقعی که زن داشت دخل و خرج خانه را رسیدگی می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که مرد مقداری از پول را کش رفته است و آن وقت

حسابش را می‌رسید...»

«او شوهرش را کتک می‌زد؟»

سئوال مگره به هیچ عنوان زخم زبان نبود. این سئوال از هیچکدام از موضوعات قبلی پوچ‌تر و مضحک‌تر نبود. تمام اوضاع و احوال آن چنان غیرعادی بود که هیچ چیز نمی‌توانست بیش از چند لحظه تعجب‌آور باشد.

«نمی‌دانم آیا واقعاً او را می‌زد یا نه... ولی در هر صورت بشقابها را خرد می‌کرد... آنگاه شروع به جیغ و داد می‌کرد و می‌گفت که هیچگاه خانه‌ای موافق شأن‌اش نداشته است...»

«به عبارت خلاصه، اینها صحنه‌هایی است که عملاً هر روز اتفاق می‌افتاد؟»

«همیشه نه صحنه‌هایی به این بزرگی! بلکه غرغر کردن. هفته‌ای یکی دوبار هم از این صحنه‌های بزرگ...»
«این‌ها ترا سرگرم می‌کند؟»

زن مطمئن نبود که معنی جمله را درست فهمیده باشد، بنا براین سکوت کرد و با سایه‌ای از سوء ظن او را نگرست.
«معمولاً تق‌تق‌های زن در چه موردی بود؟»

«موقعی که مرد توانائی ایجاد رفاه برای زنش را ندارد، نبایستی با او ازدواج کند!»

«مرد نبایستی همسرش را با این وعده که ترفیع می‌گیرد گول بزند، درحالی‌که این مسئله صحت ندارد!»

«در آوردن زنی از دست کوشه که توانائی پول درآوردن به مقیاس میلیون را دارد!...»

«شما کارمندان دولت موجودات روحاً حقیری هستید... مرد بایستی

برای خودش کار بکند، از مقابله به خطرات لذت ببرد، و اگر می‌خواهد به جائی برسد بایستی ابتکار داشته باشد...»

بیچاره مارتن! با آن دستکشها و پالتو پف کرده و آن سیل‌های چرب شده‌اش! مگره می‌توانست تمام جملاتی را که تک تک و یا یکباره به سرش باریدن می‌گرفت، تصور کند.

او آنچه را که از دستش برمی‌آمد انجام داده بود. هرچند قبل از او کوشه نیز همین سرزنش‌ها را تحمل کرده بود. لابد به کوشه می‌گفته: «فقط آن مسیو مارتن را نگاه کن! این نمونه یک آقای به تمام معنی برای توست! این آقا در این فکر است که یکی از همین روزها ازدواج کند! و اگر اتفاقی برایش بیافتد همسرش حداقل یک مستمری برای خودش دارد! درحالی که تو...»

ولی ماجرا ظاهری کج و معوج و شیطانی به خودگرفت! مادام مارتن اشتباه کرده بود، او کسان دیگری را هم به اشتباه انداخته بود! اشتباه خوف انگیزی در اصل موضوع وجود داشت.

دختر شیرینی‌فروش اهل میو، پول می‌خواست. این یک حقیقت نهاده بود! پول یک بایسته بود. آن زن هم این را می‌دانست. او به دنیا آمده بود که پول داشته باشد، بنابراین وظیفه شوهرش بود که پول در بیاورد! به فرض کوشه پول کافی در نمی‌آورد؟ در آن صورت اگر او می‌مرد زن دارای یک مستمری نمی‌بود؟

در آن صورت او می‌بایست با مارتن ازدواج می‌کرد! و ماجرا تمام می‌شد! فقط اشکال کار در این بود که کوشه میلیونر شد، آن هم موقعی که بسیار دیر شده بود! زیرا دیگر ابدی نبود که با سیخونک مارتن را به کاری وادار کرد، راهی وجود نداشت که به او تلقین کند تا از اداره انحصار وراثت دست بردارد و برود سرم و یا چیزی با سودی قابل با آن بفروشد!

او زن بدشانسی بود! او همیشه بدشانس بوده بود! این طور به نظر می آمد که زندگی از این که او را این طور شنیع بور کند، لذت می برد. چشمان ماتیلده پیر، خاکستری همچون ستاره دریائی به روی مگره ثابت مانده بود.

«پسرش به دیدنش می آمد؟»

«بعضی اوقات.»

«او با پسرش هم قال و مقال راه می انداخت؟»

ممکن است فکر کنید که پیرزن سالها بود که منتظر این دقایق بود. او وقت را طولش می داد. هیچ عجله ای نداشت.

«زن اغلب او را نصیحت می کرد...»

«... پدرت مرد ثروتمندی است، او بایست از اینکه ترا بهتر از این بار نیاورده شرم زده باشد! تو حتی یک اتومبیل از خودت نداری... می دانی چرا؟ به خاطر آن زنی که برای پولش با او ازدواج کرد! او فقط به خاطر همین بود که با او ازدواج کرد...»

«احتیاج به توضیح نیست که خدا می داند او چه نقشه هائی برضد تو دارد... فکر می کنی حتی یک پنی از ثروتی که متعلق به توست، به دست می رسد؟... و به همین دلیل است که تو همین الان بایستی مقداری پول از او به دست بیاوری و آن را در محل امنی بگذاری...»

«اگر میل داشته باشی، من آن را برایت نگه خواهم داشت... بگو بینم، میل نداری من آن را برایت نگه داری کنم؟...»

و مگره خیره به کف کثیف زمین با اخمی عبوسانه غرق در افکار خود بود.

در میان احساسات به هم ریخته ای که ذهنش را آکنده کرده بود، او فکر می کرد که می تواند احساسی را مشخص نماید که بر دیگران

ارجحیت داشته باشد. همانی که احتمالاً از دیگران برجسته‌تر بود.
اضطراب، ناسالم و بیماری‌زا که مشرف بر دیوانگی بود.

مادام مارتن همیشه درباره آنچه که امکان داشت اتفاق بیافتد، حرف می‌زد.

مرگ شوهرش، سرنوشتش اگر شوهرش او را بدون مستمری رها می‌کرد...

او همچنین نگران آینده پسرش بود!

این کابوسی آکنده از عقده‌های روانی بود.

«روژه به او چه جوابی می‌داد؟»

«هیچ! او هیچگاه زیاد نمی‌ماند! در جاهای دیگر بایستی بیشتر به او خوش بگذرد...»

«او در روز جنایت هم اینجا آمد؟»

«نمی‌دانم.»

و در آن گوشه، پیرزن دیوانه، به همان پیری ماتیلده، هنوز با نگاهی خیره و پر از اشتیاق به کاراگاه می‌نگریست.

«در آن شب صحبت‌های مارتن‌ها شامل موضوعاتی جالب‌تر از همیشه نبود؟»

«نمی‌دانم.»

«آیا آن شب ساعت هشت شب مادام مارتن از پله‌ها پائین آمد؟»

«یادم نمی‌آید! من که نمی‌توانم تمام وقت در راهرو باقی بمانم!»

این نشانه‌ای از حواس پرتی‌اش بود، یا زخم زبانی از نوع عالی؟ در هر صورت او چیزی را پنهان می‌کرد. مگره این را احساس می‌کرد. او هنوز تمام اسرارش را بروز نداده بود!

«آن‌ها آن شب دعوای سختی داشتند...»

«سر چه موضوعی؟»

«نمی دانم!»

«مگر گوش ندادی؟»

زن جوابی نداد. چهره اش این طور به نظر می آمد که می گوید، این دیگر به خودم مربوط است!

«دیگر چه می دانی؟»

«می دانم آن زن چرا حالش بد است!»

و این لحظه پرافتخاری بود! دستان زن که هنوز به روی شکمش قفل شده بود، داشت می لرزید. این اوج کاری بود که او داشت انجام می داد. «چرا؟»

این لحظه ای بود که بایستی به تدریج و کم کم مصرف می شد.

«چون که... اول صبر کنید تا من از خواهرم بیرسم به چیزی احتیاج دارد... فانی، تشنه نیستی، گرسنه نیستی... هوا زیادی گرم نیست؟...»
اجاق چدنی کوچک روشن بود. پیرزن با آن دمپایی های نمدیش چرخی در اطراف اتاق زد.

«چون که چه؟»

«چون که شوهرش پولها را پس نیاورده بود!»

او این جمله را با تأمل و تفکر به زبان آورد و به دنبال آن سکوت عمیقی مستولی شد. و این پایان کار بود! زن از حرف زدن دست کشیده بود. او به اندازه کافی چیز گفته بود.

«کدام پول؟»

این دیگر تلف کردن وقت بود، او دیگر به سئوالی جواب نمی داد.

«این دیگر به من مربوط نیست! این آن چیزی بود که من شنیدم! هرطور که دلتان می خواهد از آن برداشت کنید... اکنون دیگر وقت

مواظبت از خواهرم است...»

مگره بیرون آمد و آن پیرزن را در آن مواظبتی که خدا می داند چه بود، تنها گذاشت.

این ماجرا کاملاً او را بدحال کرده بود. و او درست مثل دریا زده‌ها حالت استفراغ داشت.

«مرد پولها را پس نیاورده بود...»

نمی شد ماجرا را کاملاً شرح می داد؟ مارتن حتماً بایستی تصمیمش را گرفته بوده که از شوهر سابق همسرش دزدی کند تا بدین وسیله به سرزنشهای زنش درباره دون پایه بودنش خاتمه دهد. لابد زنش هم از ورای پنجره او را می پائیده و او را دیده که با سیصد و شصت هزار فرانک بیرون آمده...

فقط موقعی که به خانه برگشته این پول همراهش نبوده! آیا این پول را در جای امنی در این حوالی گذاشته بود؟ آیا این پول را از خود او هم دزدیده بودند؟ و یا اینکه هراس برش داشته و برای خلاص شدن از شر پولها آن را به داخل رودخانه سین پرتاب کرده بود؟

آیا مسیو مارتن ریز اندام با آن کت چرمیش، مرتکب جنایت شده بود؟ او هنگام صحبت، آن هم در چند لحظه پیش دچار اضطراب شده بود. درماندگی اش بدون تردید حالت مرد گناهکاری را داشت که احساس می کرد بیش از این توانائی ساکت ماندن را ندارد. و ترجیح می داد همین الان زندانی شود ولی تحمل عذاب مورد سوء ظن واقع شدن را نداشت.

ولی چه شده بود که همسرش تا بدین حد بیمار بود؟

و از آن مهمتر علت چه بود که روزه خودش را کشت؟

و آیا تمام اینها یک ماجرای خیالی زاده وهم مگره نبود؟ چرا به نین

سوء ظن نبرد، یا مادام کوشه و یا حتی آن کلنل؟

کاراگاه درحالی که به آهستگی از پلکان پائین می رفت، سینه به سینه مسیو سن مارک قرار گرفت که داشت می پیچید.

«سلام، شما هستید...»

او فروتنانه دستش را جلو آورد.

«خبر تازه ای هست؟ فکر می کنید بالاخره سرو صدای این موضوع خواهد خوابید؟»

و سپس صدای پیرزن دیوانه به گوشش رسید که لابد خواهرش او را برای گوش ایستادن پشت در خانه کسی یا کار دیگری ترکش کرده بود!

یک مراسم تدفین پرشکوه و جلال. با گروه کثیری از حاضرین. همه از اشخاص بسیار محترم. مخصوصاً فامیل های مادام کوشه و همسایگانش از بلوار هاوسمان.

در ردیف اول فقط خواهر کوشه با بقیه جور نبود. هرچند کوشش بسیار کرده بود که خوش ظاهر به نظر آید. او اشک آلوده بود. علاوه بر اینها دماغش را با صدای بلندی می گرفت و اینکارش هربار نگاه غضب آلودی از جانب مادرزن کوشه را به دنبال داشت.

بلافاصله پشت سر اعضای خانواده، کارکنان آزمایشگاه سرم قرار داشتند و همراه با این کارکنان، ماتیلده پیر با ظاهری بسیار موقر و مطمئن از خود و این که حقش است که آنجا باشد، نشسته بود.

لباس سیاهی به برداشت که حتماً برای همین منظور نگهداری می شده، رفتن به مراسم تدفین! چشمانش با چشمان مگره تلاقی کرد، او هم لطفی کرد و سری تکان داد.

ارگ شروع به نواختن کرد. صدای بم رهبر ارکستر و صدای زیر شماس کلیسا شروع به خواندن کردند:

Et ne nos inducat in tentationem...

صدای صندلیهایی که به عقب کشیده می شد، برخاست.
محل قرار دادن جسد مکان مرتفعی بود ولی با این وجود پشت
دسته ها و حلقه های گل کاملاً از نظر پنهان شده بود.
از جانب همسایگان در میدان وژ پلاک ۶۱.
ماتیلده هم در این کار شرکت جسته بود. آیا مارتن ها هم اسمشان را در
این لیست آورده بودند؟

مادام مارتن به چشم نمی خورد. لابد هنوز در رختخواب بیماری بود.

Libera nos, Domine...

طلب بخشایش. و تمام... سرپرست مراسم به آرامی مدعوین را بیرون
راهنمایی کرد. در گوشه ای نزدیک اتاقک اعتراف مگره نین را پیدا کرد.
بینی کوچکش قرمز شده بود، ولی او به خود زحمت پودر زدن به آن را
نمی داد.

او گفت. «وحشتناک است، مگر نه؟»

«چه وحشتناک است؟»

«همه چیز! نمی دانم! آن موزیک و آن بوی گل های داوودی...»

و برای جلوگیری از ترکیدن بغضش، لب پائینش را گاز گرفت.

«می دانی... وقت داشته ام که مقدار زیادی فکر کنم... خوب! من گاهی

مواقع حیرت می کنم که چرا او به چیزی شکش نبرده بود...»

«سر قبر نمی آئی؟»

«نظرت چیست؟ ممکن است دیده شوم، ممکن نیست؟... شاید بهتر

باشد که نروم... هرچند که بسیار مایلم بدانم او را کجا دفن می کنند...»

«می توانی این را از سرایدار بپرسی...»

«بله.»

آنها زمزمه وار صحبت می کردند. صدای پای آخرین افراد حاضر در کلیسا در پشت در آن سوی آنها خاموش شد. صدای حرکت ماشینها برخاست.

«داشتی می گفتمی که او به چیزی مشکوک شده بود؟»

«شاید نه به آن چیزی که به خاطرش مرد... ولی می دانست که عمر زیادی نخواهد کرد... او یک ناراحتی شدید قلبی داشت...»
کاملاً آشکار بود که زن نگران این موضوع بوده، و این موضوع برای ساعتهای متوالی ذهنش را به خود مشغول داشته بود.

«از چیزهائی که می گفت، از اینکه دائماً پیش من می آمد...»

«او می ترسید؟»

«نه! کاملاً برعکس!... موقعی که کسی به صورتی اتفاقی از گورستان صحبت می کرد، او با خنده می گفت تنها محلی است که می توان در آن در آرامش بود... یک گوشه کوچک و دنج در پرلاشز.»

«او اغلب شوخی می کرد؟»

«مخصوصاً موقعی که زیاد احساس سرخوشی نمی کرد... می فهمید که... دوست نداشت که مردم ببینند او غصه دار است... در همچه زمانهائی به هر بهانه ای دست می زد تا سرحال باشد و خنده ای به لب بیاورد...»

«مثلاً موقعی که درباره همسر اولش صحبت می کرد؟»

«هرگز درباره او با من صحبتی نکرد.»

«یا درباره همسر دومش؟»

«نه! او درباره هیچ شخص بخصوصی با من صحبت نمی کرد... صحبت های ما درباره مردم به طور کلی بود... او فکر می کرد که مردم مخلوقات خنده داری هستند... اگر مستخدمی در رستورانی از او پول

زیادی می گرفت به او نگاه ملاطفت آمیز مخصوصی می انداخت و می گفت. ای لات رذل! و از حرفی که زده بود شاد و شنگول می شد.»
 هوا سرد بود که مناسب این موقع سال بود. مگره و نین کار دیگری در کلیسای محله فیلیپ دو رول نداشتند.

«اوضاع در کافه مولن بلو چطور است؟»

«خوب است!»

«به همین زودی یک بعد از ظهر به دیدنت در آنجا خواهم آمد...»

مگره با او دست داد و به روی پلکان یک اتوبوس پرید.

او می خواست تنها باشد تا فکر کند، یا به عبارت صحیحتر اجازه بدهد تا افکارش جولان پیدا کند. در عالم خیال تصور جمعی را می کرد که به زودی به گورستان می رسیدند... مادام کوشه... آن کلنل... برادرش... آدم‌ها درباره آن وصیت نامه عجیب صحبت می کردند...

«آنها در اطراف آن سطل خاکروبه به دنبال چه می گشتند؟...»

این نکته معماگونه این حادثه بود. مارتن به بهانه جستجو برای دستکشش دورو بر آن را کاویده بود، و آن را پیدا نکرده بود. ولی با این وجود آن را صبح روز بعد به دست داشت. مادام مارتن هم آشغال‌ها را به هم ریخته بود و گفته بود که یک قاشق نقره‌ای را به اشتباه آنجا انداخته است.

ماتیلده پیر گفته بود. «زیرا او پول را پس نیاورده بود...»

در حقیقت وضع زندگی در میدان وژ بایستی حالت شاد سابق خود را از سرگرفته باشد! آیا آن زن دیوانه را به حال خود رها کرده بودند تا جیغ‌های معمولی‌اش را بزند؟

اتوبوس شلوغ ایستگاه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت.

کسی در نزدیکی مگره داشت به بغل دستی‌اش می گفت.

«ماجرای آن اسکناسهای هزار فرانکی را شنیده‌ای؟»

«نه! موضوع چه بوده؟»

«کاش من آنجا بودم... در آب بند بوژیوال پریروز صبح... اسکناسهای هزار فرانکی در حرکت بوده... یک قایق دار اولین کسی بوده که آنها را می‌بیند و به هر ترتیبی چندتائی از آنها را به چنگ می‌آورد... ولی مأمور آب‌بند، پی به ماجرا می‌برد... او به دنبال پلیس می‌فرستد... و آنها هم کسی را می‌گمارند تا مواظب شکارچیان این گنج بادآورده باشند...»
«واقعاً که این طور نیست؟ زیرا آنها نمی‌توانند جلوی ناخنک زدن این ناقلها را بگیرند...»

«روزنامه‌ها می‌گویند آنها حدود سی اسکناس پیدا کرده‌اند، ولی آنها بایستی بیشتر از اینها باشد زیرا تعدادی از آنها در مانتو هم پیدا شده... تو چه می‌گوئی؟... اسکناسها در تمام مسیر سن شناور بوده... از ماهی رودخانه که بهتر است، هان؟»

مگره سربرنگرداند. او یک سر و گردن از هرکس دیگری بلندتر بود. و چهره‌اش کاملاً بدون حالت بود.

«زیرا او پولها را پس نیاورده بود...»

پس ماجرا این طور بود؟ این مسیو مارتن کوچک اندام ترسیده از جنایت و یا نادم از اندیشه جنایت؟ مارتن اعتراف کرده بود که آن شب برای پیاده روی و سبک کردن سرش تا ایل سن لوئی رفته بود.

مگره به هر صورت از تصور اینکه مادام مارتن که همه چیز را از پنجره دیده بود، انتظار آمدن شوهرش را می‌کشید، لبخند خفیفی به لب آورد.

شوهرش بایستی عصبی و افسرده به خانه برگشته باشد. و زن که همه حرکات او را زیر نظر گرفته، انتظار داشته اسکناسها را ببیند و شاید هم آنها را بشمارد...

مرد احتمالاً لباسهایش را درآورده و آماده رفتن به رختخواب شده. آیا زن نرفته تا لباس های شوهرش را بردارد و جیب های آن را بکاود؟ بدبینی آغاز شده بود. او احتمالاً به مارتن و آن سبیل های غمزده اش خیره شده بود.

«چیز... چیز... پول!...»

«کدام پول؟...»

«آن را به که دادی؟ جواب بده!... سعی نکن دروغ بگوئی!...»
و مگره در همان موقع که در پون نوف از اتوبوس پیاده می شد و پنجره های اتاق کارش را می دید، نیمه بلند با خودش حرف می زد:
«شرط می بندم مارتن در رختخواب بغضش ترکیده باشد!...»

اوراق هویت

وقایعی از ژومون شروع به اتفاق افتادن کرد. ساعت یازده شب بود. چندتائی مسافر درجه سه داشتند راه خود را از میان دفاتر گمرک باز می کردند، درحالی که مأمورین گشت گمرک خود را برای بازرسی واگن های درجه یک و دو آغاز کرده بودند.

آدمهای وسواسی قبلاً چمدانهایشان را آماده کرده و اشیاءشان را روی صندلی پهن کرده بودند. یکی از آنها مردی بود با چشمان نگران که در یک واگن درجه دو تنها نشسته بود و فقط یک زوج یلژیکی با او در کوپه بودند.

کیف دستی اش عبارت از یک کیف متداول اداری و از جنس محکم بود. برای تمیز نگهداشتن پیراهن آنها را در کاغذ پیچیده بود. در آن کیف ده ها جفت سردست پیراهن و لباس زیرهای زمستانی و تابستانی یک ساعت زنگ دار. کفش و یک جفت دمپایی رنگ و رو رفته بود.

آشکار بود که دست زنی در چیدن آنها دخالت داشته. حتی یک گوشه چمدان به هدر نرفته بود. هیچ چیز مجاله نشده بود. مأمور گمرک با

بی توجهی، درحالی که چشمانش به روی آن مرد باکت چرمی دوخته شده بود که قیافه اش نشان می داد می تواند صاحب همه چه چمدانی باشد، بعضی اشیاء روی چمدان را برگرداند و گفت: «اوکی..»

و با دستخطی عجولانه علامتی به روی چمدان کشید.

«شما چیزی برای اعلام گمرکی ندارید؟»

مرد پرسید. «بیخشید! مرز بلژیک دقیقاً از کجا شروع می شود؟»

«آن راه بند را در آنطرف می بینید؟ نه، از اینجا چیزی دیده نمی شود!

ولی نگاه کنید... چراغها را بشمارید... آن چراغ سوم در سمت چپ...

خوب مرز آنجاست...»

صدائی در راهرو جلوی هر در این عبارات را تکرار می کرد:

«لطفاً پاسپورت ها و کارت های شناسائی را آماده کنید!»

و آن مرد باکت چرمی شروع به تقلا کرد تا چمدانهایش را به روی رف

بالای سرش بگذارد.

«پاسپورت؟»

او برگشت و مرد جوانی را دید که کلاهی خاکستری به سر داشت.

«فرانسوی؟ پس لطفاً کارت شناسائی را هم لطف بفرمائید...»

این کار لحظاتی طول کشید. انگشتان مرد به داخل کیف دستی اش

فرورفت.

«بفرمائید مسیو!»

«صحیح! ادگار امیل مارتن... که این طور... دنبال من بیائید...»

«کجا؟»

«می توانید چمدانهایتان را هم بیاورید...»

«آخر... ترن...»

اکنون آن زوج بلژیکی با احتیاط او را می نگرستند. و از اینکه تا به

حال را با یک تبه کار در یک واگن سرکرده بودند، به خود می لرزیدند. مسیو مارتن که چشمانش داشت از کاسه سرش بیرون می زد به روی صندلی بالا رفت تا دوباره چمدانهایش را پائین بیاورد.

«سوگند می خورم که... آخر چه...»

«عجله کنید... ترن می خواهد حرکت کند...»

و مرد جوان با کلاه خاکستری سنگین ترین چمدان را تا روی سکو با خود غلتاند. هوا همچون قیر سیاه بود. در زیر چراغ های روشنائی آدم هائی دیده می شدند که با شتاب از محل فروش تنقلات به طرف قطار روان بودند. سوتی به صدا درآمد. زنی با مامور گمرک که مانع خروجش از قطار شده بود مشغول جرو بحث بود.

«فردا صبح به این موضوع رسیدگی خواهیم کرد...»

و مسیو مارتن که زیر سنگینی بار چمدانهایش در رنج بود به دنبال مرد جوان به راه افتاد. او هرگز تصورش را هم نکرده بود که این سکو این قدر طولانی است. اینجا درست شبیه یک محل متروک کورس اسبدوانی بود که در اطراف آن درهای مرموزی نصب کرده باشند. سرانجام مرد جوان آخرین در را با فشار باز کرد.

«بروید تو!»

آنجا تاریک بود. در آنجا هیچ چراغی روشن نبود مگر یک لامپ سبزرنگ که از فاصله ای آنقدر نزدیک به میزی روشن بود که فقط چند ورق کاغذ روی آن را روشن می کرد. ولی در هر صورت چیزی در انتهای اتاق می لولید.

صدائی دوستانه گفت. «شب به خیر مسیو مارتن!»

و هیکل بزرگی از درون تاریکی بیرون آمد. این کاراگاه مگره بود که دستهایش را در جیب پالتوی حجیم و یقه مخمل خود کرده و در آن قوز

کرده بود.

«زحمت زمین گذاشتن چمدانها را به خودت نده! ما با قطاری که همین الان از سکوی سه می خواهد حرکت کند، به پاریس برمی گردیم...»
این بار دیگر در آن شکی نبود. مارتن که دستهایش به خاطر نگهداشتن آن چمدانهای خوش فرم از اختیارش خارج شده بود، داشت در سکوت با حق حق گریه می کرد.

کاراگاهی که به مراقبت از شماره ۶۱ میدان وژ گمارده شده بود، ساعتی قبل به مگره تلفن کرد

«این مرد قصد فرار دارد... او یک تاکسی گرفت و به راننده گفت که او را به ایستگاه شمال ببرد...»

«بگذار فرار کند... تو حواست به آن زن باشد...»

و مگره همان قطار مارتن را گرفت و در کوپه بغلیش به سفر ادامه داد. همسفرانش دو درجه دار بودند که در تمام مدت راه داستانهای هرزه تعریف می کردند.

هرچند وقت یکبار مگره چشمش را به سوراخ کوچکی در حد فاصل دو کوپه می گذاشت و همسفر خود که نگاه افسرده ای داشت را زیر نظر می گرفت.

ژومون... اوراق هویت... دفتر مخصوص اداره آگاهی...

اکنون هر دوی آنها در یک کوپه رزرو شده با همدیگر به پاریس برمی گشتند. به مارتن دستبند زده نشده بود. چمدانهایش به روی رف بالای سرش بود. یکی از آنها که تعادلش داشت به هم می خورد، ظاهراً نزدیک به افتادن از بالای سرش بود.

تا موبوژ مگره حتی یک سؤال کوچک هم از او نپرسیده بود.

کوپه حالت وهم انگیزی داشت. مگره با پیپ روشن در بین دندانهایش

در گوشه خودش کز کرده بود. او لحظه‌ای از دود کردن دست نمی‌کشید و با چشمان کوچک و براقش همسفرش را زیر نظر داشت.

دهها بار و به دفعات مارتن بدون آنکه حرفی به زبان بیاورد، دهانش را باز کرده بود.

و بالاخره این طور شد که به هر صورت صدائی غیر قابل شناسائی، صدائی که حتی اگر مادام مارتن هم می‌شنید احتمالاً نمی‌توانست تشخیص بدهد به صدا درآمد.

«این من بودم که...»

و مگره خاموش هیچ کلامی به عنوان جواب به زبان نیاورد. ولی چشمانش آن‌طور به نظر می‌آمد که می‌گوید. «جدی می‌گوئی؟»

«من امیدوار بودم که با عبور از مرز...»

به‌طور حتم نوعی سیگار کشیدن وجود دارد که هرکسی را که سیگارکش را زیر نظر دارد از کوره به در می‌کند: در هر پُک لبها به حالتی شهوانی با یک پُک کوچک از هم باز می‌شود و دود به عوض جلو رفتن به آهستگی به حرکت درمی‌آید و به صورت یک ابر دور صورت سیگارکش را فرا می‌گیرد.

مگره داشت این طوری پیپ دود می‌کرد، و سرش با حرکات ریتمیک قطار از چپ به راست، و از راست به چپ نوسان می‌کرد.

مارتن به جلو خم شده بود، دستهای درون دستکشش به طرز دردآوری متشنج بود. و چشمانش حالت تب‌آلودی داشت.

«فکر می‌کنید ماجرا زیاد طول بکشد؟... این طور نخواهد بود، درست

است؟... چونکه من دارم اعتراف می‌کنم...»

چطور توانست بر خودش مسلط شود و زیر گریه نزنند؟ بایستی کلیه سلسله اعصابش کش آمده باشد. و هر چند وقت یکبار چشمانش حالت

لابه گری به خود می گرفت، انگار که آشکارا به مگره می گفت. «خواهش می کنم، کمک کن. نمی بینی که من به آخرین حد توانایم رسیده ام؟» ولی کاراگاه از جای خود جنب نمی خورد. او حالتی متین داشت! نگاهش همان حالت حواس جمع ولی خونسرد خودش را داشت، انگار که به باغ وحشی رفته و در مقابل قفس حیوان نادری ایستاده است.

«کوشه مرا گرفت... آنوقت من...»

مگره آهی کشید. آهی که هیچ معنائی نداشت و به عبارتی دیگر می توانست به صدها راه مختلف مورد تفسیر قرار گیرد.

سن کوتین! صدای پاهائی در راهرو آمد. یک مسافر قوی هیکل کوشید در را باز کند، و دریافت که قفل است. او درحالی که بینی اش را به پنجره چسبانده بود برای لحظاتی ایستاد و بالاخره صرف نظر کرد و به دنبال جای خالی به راه افتاد.

«از آنجائی که من به همه چیز اعتراف می کنم، حتماً؟... هیچ چیز ارزش انکار ندارد که...»

می شود گفت که انگار داشت برای یک مرد کر حرف می زد و یا کسی که حتی یک کلمه فرانسوی نمی دانست. مگره داشت پیش را پر می کرد. او با دقت و وسواس بسیار آن را با انگشت شستش زورچپان می کرد.

«کبریت داری؟»

«خیر... من سیگار نمی کشم... می دانید که نمی کشم... این به خاطر همسرم است که از بوی تنباکو خوشش نمی آید... امیدوارم که این ماجرا به سرعت تمام شود. می فهمید که؟... من اینها را به وکیلیم که بعداً انتخاب خواهم هم خواهم گفت... اغراق نمی کنم!... من به همه چیز اعتراف خواهم کرد!... در روزنامه ها خواندم که آن ها تعدادی از اسکناسها را پیدا کرده اند... نمی دانم چرا اینکار را کردم... موقعی که پول در جیبم بود،

این طور احساس می‌کردم که انگار همه مردم در خیابان به من خیره شده اند... ابتدا به فکرم رسید آن را جایی پنهان کنم... ولی آخر برای چه؟...»
 «در طول ساحل سن قدم زدم... آنجا چندتائی قایق بودند... می‌ترسیدم که آدمهای درون قایق مرا ببینند...»

«پس از پون ماری عبور کردم و در جزیره سن لوئی توانستم از شر آن بسته خلاص شوم...»

کوپه بسیار گرم بود. قطرات بخار از لبه پنجره به پائین می‌چکید. دود تنباکو به صورت هاله‌ای اطراف لامپ را فراگرفته بود.
 «من بایستی اولین باری که شما را دیدم به این‌ها اعتراف می‌کردم... ولی جرأتش را پیدا نکردم... من امیدوار بودم که...»

مارتن ساکت شد و با تعجب به همسفرش خیره شد که دهانش باز مانده و چشمانش بسته شده بود. صدای نفس کشیدنش به همان حالت منظم خروخر یک گربه بزرگ و ناز کشیده بود!
 مگره خوابش برده بود!

آن دیگری نگاه سریعی به در انداخت که احتیاج به یک فشار کوچک داشت. و انگار که می‌خواهد خود را از شر وسوسه‌ای خلاص کند، در گوشه‌ای کز کرد و ران‌هایش را به تنگی به هم فشرد و دستهای لرزنده‌اش را به روی زانوانش گذاشت.

ایستگاه شمال. یک صبح ابرآلود. انبوه مسافران حومه شهر که هنوز نیمه خواب آلوده بودند در نزدیکی درهای ورودی ازدحام کرده بودند.
 قطار در فاصله‌ای بسیار دور از سالن اصلی ایستگاه توقف کرد. چمدانها سنگین بودند، مارتن تمایلی به توقف در بین راه نداشت. او از نفس افتاده و هردو دستش درد می‌کرد.

آن‌ها مجبور شدند برای پیدا کردن تاکسی مدت نسبتاً طولانی صبر

کنند.

«می خواهی مرا به زندان ببری؟»

آنها پنج ساعت را با هم در قطار گذرانده بودند و مگره بیش از ده جمله به زبان نیاورده بود. و آن جمله ها هم تازه هیچ ارتباطی با جنایت و آن سیصد و شصت هزار فرانک نداشت! او درباره پیش، یا گرمی هوا و یا زمانی که ترن قرار بود به ایستگاه برسد حرف زده بود.

او به راننده تاکسی گفت. «میدان وژ شماره ۶۱.»

مارتن لابه کنان گفت. «فکر می کنید لازم است که...»

و به خودش گفت. «در اداره در این باره چه فکر می کنند؟ من حتی

وقت آن را پیدا نکردم که به آنها اطلاع دهم...»

در اتاقک، سرایدار داشت نامه های پست را ردیف می کرد، انبوه بزرگی از نامه برای آزمایشگاه سرم و کپه کوچکی برای سایر مستأجرین.

«مسیو مارتن!... مسیو مارتن! آنها چندین بار از اداره اتان سراغتان را گرفتند تا بفهمند آیا بیمار هستید... مثل اینکه شما کلید جایی را پیش خود نگه داشته بودید...»

مگره مصاحبش را برای حرکت به جلو وادار به شتاب کرد. و آن دیگری چمدان های سنگینش را کشان کشان از پله ها بالا برد. در آنجا بتری های شیر و گرده های نان در جلوی هر در به صف شده بود.

کاملاً مشخص بود که کسی پشت در خانه ماتیلده پیر هست، زیرا در

تکان می خورد.

«کلید را بده به من.»

«آخر...»

«خودت آن را باز کن!»

سکوتی عمیق. صدای چرخش کلید در قفل. سپس همان اتاق نشیمن

به چشم آمد که همه چیز در جای قبلی خودش بود.
مارتن برای مدتی قبل از گفتن تردید کرد و سپس با صدائی بلند گفت.
«من هستم!... و کاراگاه...»

در اتاق بغلی کسی در رختخواب لولید. و همچنان که در را پشت
سرشان بستند، مارتن لابه کنان گفت.

«ما نمی‌بایستی اینکار را می‌کردیم... او که در این ماجرا درگیر نیست،
هست؟... آن هم در شرایطی که او هست...»

او جرأت نمی‌کرد به اتاق خواب برود. برای آنکه حالت خودش را
همچنان حفظ کند، چمدانهایش را بلند کرد و آنها را روی دو صندلی
گذاشت.

«می‌خواهید برایتان قهوه درست کنم؟»

مگره داشت به در اتاق خواب می‌کوبید.

«می‌شود بیایم تو؟»

جوابی نیامد. او در را با فشار باز کرد و با چشمان خیره مادام مارتن
مواجه شد که بی حرکت در جای خود دراز کشیده و سرش پر از بیگودی
بود.

«از اینکه مزاحمتان می‌شوم معذرت می‌خواهم... من شوهرتان را
برایتان پس آورده‌ام، او اشتباهاً دست و پایش را گم کرده بود...»

مارتن پشت سرش بود. مگره وجودش را حس می‌کرد، ولی خودش
را نمی‌دید.

صدای پاهائی در حیاط طنین افکن شد. صدای پاها و مخصوصاً
صدای زنها شنیده می‌شد. کارکنان آزمایشگاه سرم سازی داشتند وارد
می‌شدند. یک دقیقه به نه بود.

صدای خفه جیغ زن دیوانه از آپارتمان بغلی به گوش رسید. بتری‌های

دارو در روی میز کنار دست زن بود.

«حالتان بدتر شده؟»

می دانست که زن می خواهد جواب بدهد، زیرا او می خواست به هر ترتیبی که شده همان حالت پر تنش و قیافه‌ای که به خود گرفته بود را حفظ کند.

این طور به نظر می آمد که زن از ادای یک کلمه می ترسد، از ادای حتی یک کلمه ساده. انگار که این کلمه ممکن است بلائی به سر آنها نازل کند! او لاغرتر شده و رنگ چهره‌اش به تیرگی بیشتری گرائیده بود. ولی چشمانش، آن چشمان با آن رنگ عجیب خاکستریش، همچنان حالت اطمینان به خود و شعله‌وریش را در خود نگه داشته بود.

مارتن با زانوئی لرزان به داخل آمد. از تمام هیکلش معذرت خواهی و لابه برای بخشایش می بارید.

آن چشمان خاکستری با چنان نگاه سخت و شکننده‌ای به سمتش برگشت که مارتن سرش را برگرداند و من و من کنان گفت.

«در ایستگاه ژومون گیر افتادم... یک دقیقه بعدش می توانستم در بلژیک باشم...»

جمله‌ای، کلمه‌ای، صدائی مورد نیاز بود تا خلائی را که به وضوح اطراف این اشخاص را گرفته بود، پر نماید. خلائی که آن چنان به وضوح قابل حس بود که انگار صدای هرکدام آنها درون غاری پژواک می یابد.

ولی کسی حرفی نزد. آنها محزون و با نگاههایی پر اضطراب چند کلمه‌ای را به زبان آوردند و سپس سکوت به نفوذ ناپذیری مه بار دیگر آنها را در خود گرفت.

ولی با این وجود چیزی داشت اتفاق می افتاد. چیزی آهسته و دزدانه، دستی داشت خزیده از زیر روانداز بیرون می آمد و با حرکتی بی وقفه به

طرف زیر متکا می‌رفت.

دست لاغر و عرق کرده مادام مارتن. مگره هرچند نگاهش به طرف دیگر بود، ولی پیشروی او را می‌پائید و منتظر لحظه‌ای بود که این دست سرانجام به نقطه مورد نظرش برسد.

«امشب دکتر اینجا نمی‌آید؟»

«نمی‌دانم... مگر کسی هم از من مراقبت می‌کند؟... مرا اینجا همچون حیوانی به حال خود رها کرده‌اند تا بمیرم...»

ولی موقعی که بالاخره دستش به آن چیزی که دنبالش می‌گشت رسید، چشمانش از شادی برقی زد.

صدائی جزئی از حرکت یک ورق کاغذ.

مگره قدمی به جلو برداشت و میج مادام مارتن را گرفت. به نظر می‌آمد که وجودش از هر نیروئی خالی است و شاید هم نیروی حیات در آن نبود. ولی با این وجود در زمانی کمتر از یک ثانیه از خود آثاری از نیروئی باور نکردنی نشان داد.

آنچه که او در دست داشت، به هیچ عنوان قصد از دست دادن آن را نداشت. در همان حال که در رختخواب نشسته بود دست به مقاومت خشم آلوده‌ای زد. او دستش را به طرف دهان بالا برد و با دندان تکه کاغذ سفیدی را که در دست داشت پاره کرد.

«ولم کن! ولم کن وگرنه جیغ می‌زنم!... تو هم آنجا بایست و فقط تماشا کن!...»

مارتن لابه‌کنان می‌گفت. «خواهش می‌کنم کاراگاه... استدعا می‌کنم...» و با اضطراب به اطراف گوش فرا می‌داد. شاید می‌ترسید که تمام همسایگان به داخل هجوم بیاورند. او جرأت مداخله نداشت.

«تو حیوان... تو حیوان احمق!... دست به روی یک زن بلند می‌کنی!...»

خیر، مگره دست به رویش بلند نکرده بود. او به سادگی دستش را گرفته بود، یعنی شاید بشود گفت که میچ دستش را چسبیده بود تا مانع از بین رفتن کاغذ بشود.

«خجالت نمی‌کشی؟... به یک زن آن هم در آستانه مرگ...»

ولی این زن آن چنان نیروئی از خود به نمایش گذاشته بود که شاید بشود گفت در تمام مدت خدمتش در دستگاه پلیس با همه‌چه قدرتی از یک زن برخورد نکرده بود! کلاه از سر مگره به روی تختخواب افتاد. زن دفعتاً میچ دستش را گاز گرفت.

ولی چنان نیروی عصبی نمی‌توانست برای مدتی طولانی دوام بیاورد. پس انگشتانش را از هم باز کرد و زن ناله‌ای از درد از گلو بیرون داد.

اکنون دیگر زن داشت گریه می‌کرد! او داشت بدون اشک می‌گریست. از غیظ، از غضب. شاید هم می‌خواست این‌طوری قیافه بگیرد.

«و آنوقت هم تو گذاشتی او این کار را با من بکند...»

اتاق برای هیکل چهار شانه مگره بسیار کوچک بود. به‌طوری که به نظر می‌آمد تمام فضای اتاق را گرفته و مانع از ورود نور می‌شود. او به سمت پیش بخاری رفت. تای آن کاغذ را از هم باز کرد. قسمت پائین کاغذ پاره شده و جدا شده بود. چشمانش با شتاب به روی یک تکه ماشین شده کاغذ که دارای عنوان زیر بود، شروع به حرکت کرد.

وکلائی دعاوی لاول و پواله

مشاوران حقوقی

پاریس

و در سمت راست با حروفی قرمز، پرونده کوشه / مارتن. تاریخ مشاوره ۱۶ نوامبر.

دو صفحه با خطوط درهم آکنده از یک متن تایپ شده. مگره با صدائی نیمه بلند قسمتهائی از آن را خواند. از قسمت اداری آزمایشگاه صدای تق و تق ماشین نویس ها به گوش می رسید.

با عطف توجه به قانون...

و در نظر داشتن این حقیقت که مرگ روژه کوشه پی آمدی ناشی از مرگ پدرش بوده...

... که هیچ وصیت نامه ای نمی تواند حق قانونی فرزندی را از آن چه که به آن استحقاق دارد، محروم نماید...

... و این در صورتی است که ازدواج دوم موصی، با مادام کوشه اهل دورموا به صورت زندگی مشترک ادامه پیدا می کرد...

... و اینکه وارث قانونی روژه کوشه مادرش می باشد...

... افتخار دارد که به اطلاع شما برساند که شما قانوناً استحقاق ادعای نیمی از ماترک ریمون کوشه را از اموال، اوراق بهادار و اموال غیرمنقول را دارید...

این اموال بنابر اطلاع خصوصی که ما داریم، با اندکی تخمین، حدود پنج میلیون فرانک برآورد می شود و ارزش کارخانه معروف به سرم سازی دکتر ریویر به میزان سه میلیون ارزیابی می شود...

... ما برای هر نوع اقدام مورد درخواستان جهت ابطال وصیت نامه کاملاً در اختیار شما هستیم...

... ما ضمن تصدیق و تضمین اظهارات خود، حق دریافت ده درصد از کل مبلغ مورد ادعا را جهت جبران هزینه های متحمل شده و حق العمل خدمات انجام شده برای خود محفوظ می داریم.

مادام مارتن از گریستن دست برداشته بود. او بار دیگر در رختخواب دراز کشیده و نگاه سرد و خیره خود را ثابت به سقف دوخته بود.

مارتن جلوی در ایستاده بود و از هر زمان دیگری پریشان خاطرتر بود. او نمی دانست با دستهایش، چشمانش و خلاصه تمام بدنش چکار کند. کاراگاه با خودش زمزمه کرد. «یک زیرنویس هم هست!» در ابتدای این زیرنویس یک عبارت نوشته شده بود. «بسیار محرمانه.»

ما دلایلی در دست داریم که مادام کوشه اهل دورموا قصد اقامه دعوا علیه این وصیت نامه را دارد. علاوه بر اینها ما تحقیقات بیشتری درباره سومین وارث، نین موانار انجام دادیم. این زن دارای سابقه مشکوکی است و تاکنون نیز قدمی در راه اثبات حقانیت خود انجام نداده. با توجه به این مطلب که نامبرده فعلاً در این مورد قصدی ندارد، ظاهراً این طور می نماید که مصلحت آمیزترین طرح اینست که مبلغی به صورت سرجمع به او پرداخت گردد. ما به سهم خود این مبلغ را جمعاً بیست هزار فرانک تخمین می زنیم که برای جلب نظر آدمی در موقعیت اجتماعی مادموازل موانار کاملاً کفایت می کند.

ما در انتظار تصمیم شما در این زمینه هستیم. پیپ مگره خاموش شده بود. او به آهستگی کاغذ را تا کرد و آن را به داخل کیف بغلی اش سرداد. در اطرافش سکوت مطلق حکمفرما بود. مارتن نفسش را در سینه حبس کرده بود. همسرش دراز کشیده روی تخت و با نگاه خیره به سقف حالی داشت که انگار مدتهاست که مرده.

کاراگاه زیر لب گفت. «دومیلیون و پانصد هزار فرانک از آن کم می شود. مبلغ بیست هزار فرانک جهت به دست آوردن همراهی نین... این حقیقت دارد که مادام کوشه احتمالاً با پرداخت نصف ماترک موافقت می نماید...»

او کاملاً متقاعد شده بود که هم اکنون بایستی لبخندی از افتخار هر چند نامحسوس ولی رسا بر لبهای زن نقش بسته باشد.

«این خیلی پول است... بگو بینم مارتن...»

و آن دیگری از جایش جهید و سعی کرد حالت دفاعی به خود بگیرد.
 «گمان می‌کنی چقدر گیرت بیاید؟... من درباره پول حرف نمی‌زنم...
 من درباره حکم محکومیت حرف می‌زنم... سرقت... جنایت... شاید آن
 هم بتواند نیت قبلی را هم به آن اضافه نماید. خودت چقدر حدس
 می‌زنی؟... البته فکر تبرئه شدن را نکن. زیرا این جنایت از آن نوع‌های
 احساساتی‌اش نیست... آخر همه‌چه ماجرائی نبود. یک ماجرا با انگیزه
 مالی خالص و شسته و روفته... ده سال؟ بیست سال؟... دلت می‌خواهد
 نظر مرا بدانی؟...»

«یادت باشد که تصمیم قاضی با توجه به متوسط حکم برای این نوع
 جنایت قابل پیش بینی نیست...»

«البته در این زمینه پیش احکامی نیز وجود دارد... خوب، ممکن است
 بگوئید از آنجائی که بر طبق یک قاعده کلی، در مورد جنایات با انگیزه
 احساساتی بخشش‌هایی وجود دارد، بیشترین سخت‌گیری‌ها در مورد
 جنایات با انگیزه مادی اعمال می‌شود...»

به نظر می‌آمد که او فقط به خاطر حرف زدن و گذراندن وقت، مشغول
 صحبت می‌باشد.

«این مسئله کاملاً قابل درک است!... آنها هم خودشان آدم‌هایی از طبقه
 متوسط اجتماعی هستند... کاسبکارها... آنها فکر می‌کنند برخورد با
 مسئله معشوقه بازی ترس ندارد. زیرا آنها که معشوقه ندارند. و از این
 موضوع مطمئن هستند... ولی آنها با تمام وجود از سرقت هراس دارند...
 بیست سال؟... خوب، نه! من بیشتر ترجیح می‌دهم که بگویم مجازات

مرگ...»

اکنون دیگر مارتن از جنبیدن دست برداشته و ظاهری رنگ پریده تر از همسرش داشت. او خودش را به زور و برای حفاظت به دستگیره در آویزان کرده بود.

«در این میان فقط مادام مارتن زن پولداری خواهد شد... او به سنی رسیده که هرکسی در آن سن به خوبی معنای لذت از زندگی و ثروت را درک می نماید.»

و به پنجره نزدیکتر شد.

«به جز موضوع این پنجره... اینجا نقطه‌ای است که پای استدلال‌تان می‌لنگد. آنها از این نکته صرف نظر نخواهند کرد که یادآوری کنند که از این نقطه همه چیز می‌توانسته دیده شده باشد... گوش می‌کنید؟ همه چیز!... و این مسئله مهمی است! زیرا در آن صورت ممکن است مسئله همدستی را پیش بیاورد. یادتان باشد که در قانون ماده کوچکی وجود دارد که مانع از ارث بردن قاتل از مقتول می‌شود، حتی اگر مورد عفو قرار گیرد... و همدستانش هم... حالا می‌فهمید موضوع این پنجره چقدر اهمیت دارد...»

و چند لحظه‌ای نگذشت که سکوت مجدداً بر اطراف آنها حکمفرما شد. این چیزی بیشتر از یک سکوت مطلق و آزار دهنده بود، چیزی بود غیر واقعی، انگار که زندگی از آنجا رخت بر بسته بود.

و سپس سثوالی ناگهانی

«بگو بینم مارتن، با اسلحه چکار کردی؟»

چیزی جاندار در راهرو حرکت کرد. مسلماً ماتیلده پیر بود. با آن چهره مهتابی و شکم جلو آمده زیر آن پیش بند چهار خانه‌اش. صدای جیغ سرایدار از حیاط به گوش رسید که می‌گفت

«مادام مارتن!... از دوفایل است!...»

و مگره برروی صندلی راحتی نشست که صدای ناله‌اش درآمد ولی
بلافاصله از هم وا نرفت.

نقشی بر دیوار

«جواب بده!... آن اسلحه...»

و نگاه خیره مارتن را تعقیب کرد و متوجه شد مادام مارتن که نگاهش خیره به سقف ثابت مانده بود، دارد انگشتانش را روی دیوار حرکت می‌دهد.

بیچار مارتن داشت کوشش فوق العاده‌ای به خرج می‌داد تا بفهمد که زن سعی دارد چه بگوید. او داشت به تدریج بی‌حوصله می‌شد، زیرا متوجه شده بود که مگره در انتظار جواب است.

«من...»

آیا این حرف جواب آن مربع و یا ذوزنقه‌ای است که زن با آن انگشتان استخوانی‌اش به روی دیوار می‌کشید؟

«خوب؟...»

در آن لحظه مگره حس کرد که دلش واقعاً به حال او می‌سوزد. این دقایق بایستی برایش وحشتناک بوده باشد. مارتن داشت با بی‌حوصلگی نفس نفس می‌زد.

«آن را به داخل سن پرتاب کردم.»

و گام نهائی برداشته شد! به محض آنکه مگره رولور را از جیبش بیرون کشید و آن را به روی میز گذاشت. مادام مارتن در رختخوابش سیخ نشست و با نگاه خشم‌الوده‌ای آن را نگریست.

مگره گفت. «خوب، من آن را اتفاقاً در سطل خاکروب پیدا کردم...»
در اینجا بود که صدای دورگه زن بیمار بلند شد.

«بفرما!... حالا سر درآوردی؟... از کارت خوشتر آمد؟ تو یک بار دیگر شانست را از دست دادی، درست مثل شانسه‌های دیگر!... انگار که تو این کار را از ترس به زندان افتادن از قصد کرده باشی... هرچند به هر حال به زندان خواهی رفت!... چون که آن سرقت کار تو بود... مثل آن سیصد و شصت هزار فرانکی که جنابشان به رودخانه سن پرتاب کردند...»

زن قیافه ترسناکی داشت. آشکار بود که برای مدتی طولانی جلوی خشم خودش را گرفته است. واکنش‌های وحشیانه بود. هیجاناتش آن چنان پُرتنش بود که گاهی مواقع در زمان واحد تعداد زیادی کلمات را به زبان می‌آورد و هنگام ادای آنها دچار آشفتگی کلامی می‌شد.

مارتن سر به زیر انداخته بود. اتهامات همسرش به او صحت داشت، او سعی می‌کرد چهره سوگوارانه‌ای به خود نگیرد.

«... حضرت آقا به سرش می‌زند که دزد بازی در بیاورد، آنوقت دستکش را روی میز جا می‌گذارد...»

مادام مارتن تمام اندوه و شکایت خود را با این کلمات شتابزده و درهم و برهم داشت بیرون می‌ریخت.

مگره از پشت سرش صدای بردبارانه مردِ ریز اندام را شنید.
«ماه‌ها بود که او این دفتر را از پنجره به من نشان می‌داد. و کوشه را که

به توالت می‌رفت... او مرا به خاطر این که زندگیش را در بینوایی به سر می‌آورم سرزنش می‌کرد... منم آنجا رفتم...»

«تو به همسرت گفتی که داری به آنجا می‌روی؟»

«نه! ولی او کاملاً به خوبی می‌دانست که من همچو قصدی دارم. زنم پای پنجره بود...»

«و شما از همین فاصله دیدید که شوهرتان دستکشش را در پشت سرش جا گذاشت؟»

«انگار که کسی کارت ویزیتش را آنجا بگذارد! گمان می‌کردم او احتمالاً اینکار را از روی عمد کرده تا مرا آتشی کند...»

«و آن وقت شما رولورتان را برداشتید و به آنجا رفتید... و در مدتی که در آن دفتر بودید گوشه وارد شد... او فکر کرد که این شما بودید که آن پول را سرقت کردید...»

«او می‌خواست مرا دستگیر کند. بله، راست می‌گویم! این همان کاری بود که او می‌خواست انجام بدهد! انگار او هیچ سپاسی از این نداشت که من باعث ثروتمند شدنش بوده‌ام!... که بود که در آن روزهای سخت اولیه از او مواظبت می‌کرد، موقعی که حتی به زحمت پول برای تهیه نان خالی در می‌آورد؟... مردها همه مثل هم هستند!... او حتی مرا به خاطر اینکه در خانه‌ای زندگی می‌کنم که او در آن دفتر کار دارد، مورد سرزنش قرار داد... او مرا متهم کرد که زندگیم از طریق پولی که او به پسرش می‌دهد، می‌گذرد...»

«و شما هم شلیک کردید؟»

«او قبلاً گوشی تلفن را برداشته بود تا به پلیس تلفن کند!»

«و شما هم به طرف سطلهای خاکروبه رفتید و به بهانه جستجو برای پیدا کردن یک قاشق گمشده اسلحه را در میان زباله‌ها پنهان کردید...»

آنوقت در آنجا با چه کسی مواجه شدید؟...»
وزن تشر زنان گفت.

«آن زن دیوانه طبقه اول...»

«و نه کس دیگری؟... فکر کردم پسران هم آمده بود... او دیگر پولی
برایش نمانده بود...»
«خوب که چه؟...»

«او نیامده بود که شما را ببیند، بلکه پدرش را، این طور نیست؟ فقط
شما نگذاشتید او به داخل دفتر برود و در آنجا با جسد پدرش مواجه
شود... شما هر دو در حیاط بودید... به روزه چه گفتید؟...»
«که از اینجا برود... شما نمی‌توانید احساسات یک مادر را درک
کنید...»

«و او هم رفت... شوهرتان برگشت... هیچ حرفی بین شما زده نشد...
درست می‌گویم؟... مارتن در فکر اسکناس‌هایی بود که سرانجام به داخل
رودخانه سن پرتاب شده بود. زیرا این مرد بیچاره در ته قلبش آدم بدی
نبود...»

مادام مارتن با خشمی غیرمنتظره تکرار کرد. «این مرد بیچاره در ته
قلبش آدم بدی نیست... ها! ها! خوب من چه؟... من که همیشه در زندگیم
شوریخت بوده‌ام...»

«مارتن نمی‌دانست که کی مرتکب جنایت شده است... او به
رختخواب رفت. یک روز تمام گذشت بدون آنکه حرفی رد و بدل شود...
ولی در شب بعد، شما از جای برخاستید تا لباس‌هایی که مارتن از تن
درآورده بود را جستجو کنید... جستجوی شما برای پیدا کردن پول بیهوده
بود... او متوجه می‌شود. شما از او سؤال می‌کنید. و آنوقت آن طوفانی
برپا می‌شود که ماتیلده پیر پشت در آن را شنیده بود... شما به خاطر هیچ و

پوچ مرتکب جنایت شده بودید!... آن مارتن احمق اسکناسها را دور ریخته بود!... یک ثروت تمام و کمال فقط به خاطر کمی دل و جرأت به داخل رودخانه سن پرتاب شده بود!... این ماجرا شما را مریض کرد... شما از شدت خشم دچار ناراحتی عصبی شدید... در همان حال مارتن که نمی دانست شما قاتل هستید رفت تا خبر را به روزه بدهد...»

«و آنوقت روزه ماجرا را می فهمد. او شما را در حیاط دیده بود... شما او را از جلوتر آمدن در حیاط منع کرده بودید... او شما را به خوبی می شناخت...»

«روزه گمان می کرد من به او مظنون هستم... در عالم خیال تصور می کرد که متهم و دستگیر شده است... و او بدون وارد کردن اتهام متقابل به مادرش نمی تواند از خودش دفاع نماید.»

«شاید هم بدان جهت بود که او جوان چندان فعالی نبود... ولی به هر حال برای شیوه زندگیش نوعی بهانه وجود داشته. او از همه چیز دلزده بود... دلزده از زنی که با او به رختخواب می رفت، از مواد مخدر، از زندگی تباه شده اش در محله مونمارتر و در رأس همه چیز از ملودرام خانوادگیش، و همه چیزهایی که در تنهایی می توانست انگیزه های آن را حدس بزند...»

«پس خودش را از پنجره به بیرون پرتاب کرد...»

مارتن به دیوار تکیه داده و با دستهایش چهره اش را پوشانده بود. ولی همسرش با نگاه خیره ای به کاراگاه زل زده، انگار که منتظر لحظه ای است که داستان گوئی اش را قطع کند و حملات متقابل خود را از سر بگیرد. در این لحظه مگره نامه آن دو وکیل دعاوی را نشان آنها داد.

«در آخرین دیدارم، مارتن آنقدر ترسیده بود که نزدیک بود به دزدی اش اعتراف کند... ولی شما پدایتان شد... او شما را از شکاف در

دیده بود... شما علامات تهدید آمیزی نشان دادید و او جلوی زبانش را گرفت...»

«همین رفتار نبود که بالاخره چشم او را به حقایق باز کرد؟... او از شما سؤال کرد... بله، شما کوشه را به قتل رسانده بودید! شما هم به سرش داد کشیدید! شما کوشه را به خاطر او به قتل رساندید، تا اشتباهش را بپوشانید، چون که دستکش هایش را روی میز جا گذاشته بود! و چون شما او را به قتل رسانده بودید، حتی با وجود آن وصیت نامه از او ارث نمی بردید... او، اگر مارتن یک مرد تمام و کمال بود...»

«او بایستی به خارج فرار کند... آنوقت یکسره گناهکار قلمداد خواهد شد... آنوقت پلیس مزاحم شما نخواهد شد و بعداً هم با میلیون های کوشه به او ملحق خواهید شد...»

«بیچاره مارتن پیر!...»

و با ضربه محکمی به شانه مرد ریزنقش، او را تقریباً به جلو پرت کرد. او همچنان صدایش را پائین نگهداشته بود و به این ترتیب کار می کرد که کلمات بدون فشار و هیجان از دهانش خارج شود.

«به خاطر این پول چه کارها که انجام ندادید!... مرگ کوشه... پرتاب کردن روزه خودش را از پنجره... و درک این مسئله در آخرین لحظه که این پول به دست هیچکس نمی رسد!... شما اصرار تمام داشتید که شخصاً چمدان سفری مارتن را آماده سازید... اشیاء داخل چمدان بسیار خوب کنار هم قرار داشت... لباسهای زیرش برای ماهها کفایت می کرد...»

مارتن لابه کنان گفت. «بس کنید!»

زن دیوانه زوزه ای کشید. مگره دفعته در را باز کرد و ماتیلده پیر تقریباً به جلو پرت شد. او که از این حرکت مگره بسیار ترسیده بود، فرار کرد و برای اولین بار در را پشت سرش به طور کامل بست و کلید را درون قفل

چرخاند.

مگره آخرین نگاه را به اطراف اتاق انداخت. مارتن ترسیده‌تر از آن بود که حرکتی بکند. همسرش، سیخ نشسته در تخت‌خواب، لاغر اندام، درحالی‌که استخوانهای کتفش از زیر لباس خواب بیرون زده بود، زیر چشمی کاراگاه را تعقیب می‌کرد.

او دفعه‌تاً آنچنان آرام و متین شده بود که آنها با اضطراب در این فکر بودند که چه نقشه‌ای در سر دارد.

مگره چند لحظه‌ای از آنچه که اتفاق افتاد را به خاطر می‌آورد، آن هم به خاطر حالتی بود که زن لب‌هایش را به هم می‌فشرد. و درست در همان لحظه او هم مثل مارتن دریافت که چه در حال رخدادن است.

آنها هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آمد. این ماجرا دور از دسترس آنها و درست مثل یک کابوس اتفاق افتاد.

مادام مارتن زنی بسیار بسیار لاغر بود. و در این موقع هیکلش حتی تکیده‌تر هم شده بود. او در اتاق خواب به چه چیزی نگاه می‌کرد، آن هم در جایی که هیچ چیز وجود نداشت به جز مجموعه‌ای از اشیاء عادی؟ او پی‌گیرانه و با نگاه چه چیزی را در اتاق تعقیب می‌کرد؟

ابروانش به هم گره خورد. شقیقه‌هایش ضربان داشت. مارتن فریادی سر داد.

«من می‌ترسم!»

در آپارتمان هیچ چیز تغییر نکرده بود. یک گاری دستی در حیاط در حرکت بود و صدای جیغ مانند سرایدار از آنجا به گوش می‌رسید.

این طور به نظر می‌آمد که مادام مارتن کوشش فوق‌العاده‌ای می‌کند تا تک و تنها به صعود بر قله‌ای دست نیافتنی دست بیابد. او دوبار کوشش مبهمی کرد، انگار می‌خواست چیزی را از صورتش براند. سرانجام آب

دهانش را قورت داد و آنگاه لبخندی زد. درست مثل کسی که به هدفی نایل شده است.

«شما همه اتان بالاخره می آئید تا برای کمی پول از من خواهش کنید... من به وکیلیم خواهم گفت که چیزی به شما ندهد...»

مارتن از سرتا پا می لرزید. او فهمیده بود که این، آن جنون ادواری که پی آمد آن تب باشد نیست.

او دیگر مطلقاً از حلیه عقل بری شده بود! مرد ناله ای کرد. «او قابل ملامت نیست. او از ابتدا هم هیچگاه شبیه آدمهای عادی نبوده، درست است؟» او منتظر بود تا کاراگاه حرفش را تأیید کند.

«بیچاره مارتن پیر!»

مارتن داشت گریه می کرد! او دست زنش را در دست گرفته و صورتش را به آن می مالید. زن او را از خودش راند. او لبخندی تحقیرآمیز و والامقامانه به لب داشت.

«هر بار بیشتر از پنج فرانک نمی دهم. من خودم تمام عمرم از بی پولی رنج برده ام.»

مگره گفت. «می روم تا به بیمارستان سن آن تلفن کنم.»
«این طور فکر می کنید؟... آیا بایستی... بایستی او را آنجا بستری کنیم؟»

این چه بود؟ اطاعت از عادت؟ مارتن را هراس تنها ماندن در خانه فرا گرفته بود، آن فضای غروغر و جنگ و دعوای روزانه، آن زندگی تلخ کامانه و آن زنی که حتی در آخرین لحظه سعی می کرد حرف خود را به کرسی بنشانند، ولی این بار زیون و شکست خورده آه بلندی کشید و زمزمه کنان گفت. «کلیدم را بیاور...»

دقایقی بعد مگره همچون یک غریبه از خیابانهای پرجمعیت عبور می‌کرد. او سردرد وحشتناکی داشت، چیزی که به ندرت برایش اتفاق می‌افتاد. پس به داروخانه رفت تا یک آسپیرین بگیرد.

او از آنچه که دور و برش اتفاق می‌افتاد متوجه هیچ چیز نمی‌شد. سرو صداهای مختلف خیابان درهم مخلوط شده و همراه با صداهای آدمی‌زادگان در سرش پژواک می‌یافت.

یک صحنه بیشتر از هر چیز ذهنش را به خود مشغول کرده بود، مادام مارتن از رختخواب برمی‌خیزد، لباس‌های شوهرش را از روی زمین برمی‌دارد و آن‌ها را به دنبال پول می‌کاود! و شوهرش از رختخواب حرکاتش را زیر نظر دارد!

و در جواب نگاه پرسشگر همسرش...

«آن را به داخل رودخانه سن پرتاب کردم...»

و درست در همان لحظه بود که چیزی شکسته شد. به عبارت دیگر او از همان اوان به میزان خفیف اختلال مشاعر داشته، حتی در آن زمانی که در مغازه شیرینی فروشی در میوزندگی می‌کرد!

فقط با این تفاوت که آن وقتها زیاد محسوس نبود. او در آن زمان یک دختر جوان بود که نسبتاً هم بر و روئی داشت! هیچکس در فکر این نبود که لب‌هایش زیاده باریک است...

و کوشه با او ازدواج کرد!

«اگر اتفاقی برایت بیافتد چه به سر من می‌آید؟»

مگره برای عبور از عرض خیابان بلوار بومارشه مجبور شد مدتی را صبر کند. او بدون هیچ دلیل بخصوصی به یاد نین افتاد.

آنگاه نفسی بیرون داد و زمزمه کنان گفت. «او هیچ چیز گیرش نخواهد آمد، حتی یک پنی. تردیدی نیست که این وصیت نامه بی‌اعتبار اعلام

خواهد شد. و این مادام کوشه اهل دورمواست که...»
 احتمالاً تاکنون دست به اقداماتی زده است. این کاری کاملاً طبیعی بود. ماطرک تماماً گیر مادام کوشه خواهد آمد! تمام آن میلیون‌ها... مادام کوشه یک خانم متشخص بود و می دانست چگونه مثل سایر متشخصین زندگی کند...

مگره به آهستگی از پله‌ها بالا رفت و در آپارتمانش در بلوار ریشار لو نوار را باز کرد.

«حدس بزن کی آمده؟»

مادام مگره چهار بشقاب روی میز غذا گذاشته بود، مگره متوجه یک بتری برندی آلو شد.
 «خواهرت!»

حدس زدنش مشکل نبود، زیرا هربار که او از آلازاس می آمد با خود یک بتری برندی میوه و خوک دودی می آورد.

«او فعلاً رفته تا با شوهرش آندره چند پیغام رابرساند...»

آندره، شوهرش مرد ثروتمندی بود که کارگاه آجرپزی داشت.

«به نظر خسته می آئی... امیدوارم امروز دیگر کاری نداشته باشی که بخواهی بیرون بروی، داری؟»

مگره دیگر از خانه بیرون نرفت. ساعت نه آن شب او به اتفاق خواهر و شوهر خواهرش داشت بریج بازی می کرد و فضای اتاق آکنده از بوی برندی آلو بود.

بالاخره مادام مگره غش غش زیر خنده زد، زیرا مگره حواسش به بازی نبود و آشکارا احمقانه ترین اشتباهات را می کرد.

«مطمئنی که تو نه نداری؟»

«چرا، دارم؟»

«خوب پس چرا آن را بازی نمی‌کنی؟»

و اینکار درست مثل یک حمام گرم برای مگره تسکین‌بخش بود. زیرا سردردش تمام شده بود.

او دیگر فکر کردن به مادام مارتن و این تجسم را کنار گذاشت که اکنون دارند او را به داخل آمبولانس می‌برند تا در بیمارستان روانی سن آن بستری کنند. و در همان حال شوهرش غرق در اشک در کنار پله‌ها ایستاده است.

پایان

الف: خوانده‌اید:

شاهین مالت: داشیل هامت
صد مرد حلق آویز: ژرژ سیمنون
یک ماجرای ظاهراً ساده: ژرژ سیمنون
آدمکش تازه کار: ریموند چندلر
باند لهستانی‌ها: ژرژ سیمنون
- مرگ دون ژوان: الری کوئین
- مگی در مدرسه: ژرژ سیمنون
- طنز مصور یک و دو و سه...

ب: خواهید خواند:

- پنجره مرتفع: ریموند چندلر
- بازنده خوشحال: ارل استانلی گاردنر
- پیر دختر جعلی: ارل استانلی گاردنر
- زمان مرگ: پرستون الیوت
- کازینو رویال: یان فلمینگ

افسردگی های زندگی در محلات دور افتاده پاریس در
زمستان. زندگی آمیخته با فقر و تنگ نظری های ناشی
از آن. پناه بردن به مواد مخدر برای فرار از فشار واقعیت های
زندگی.

ورود مگره به زندگی مردی که علی رغم موفقیت های
مالی، تأثیر مثبتی در هیچ یک از اطرافیانش نداشته و هیچ
کس از شیوه زندگی او به نیکی یاد نمی کرده. به طوری که
در زمان مرگش مادرک باقی مانده از او، به صورتی شوم برای
بازماندگانش ایجاد دردسر می کند.

داستان دیگری است از ماجراهای کاراگاه مگره که توسط
خبره بی همتای شناخت روحيات انسانی عرضه می گردد.

انتشارات هزار افسان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۱۷۴۶-۶-۲

ISBN: 978-964-91746-6-2

قیمت: ۲۵۰۰ تومان